

نام کتاب: عبور از تاریکی

نویسنده: _narjesrajabi کاربر انجمن نودهشتیا

ژانر: عاشقانه، اجتماعی

<<www.98iia.com>>





بسم الله الرحمن الرحيم

نام رمان: عبور از تاریکی

نویسنده: narjesrajabi کاربر انجمن نودهشتیا

ژانر: اجتماعی، عاشقانه.

خلاصه داستان: اعتماد گاهی اوقات به نفع آدم و گاهی اوقات به ضرر آدم است. من پسری بودم که اعتماد کردم و باختم، ولی ماندم و مقاومت کردم و از این کوچه های تاریک عبور کردم. داستان راجب پسریه که به خاطر دوستش جرمی رو به گردنش می گیره؛ اما وقتی بعد از دو سال آزاد می شه....

مقدمه: بی دلیل میان تاریکی ها قدم بر می داشتم، نمی دانستم آیا راهی که می روم به روشنایی می رسد یا نه؟ تنها به صدایی گوش سپردم که می گفت: پس از هر تاریکی روشنایی هست پس از تاریکی ها عبور کن.

در حالی که روی تخت دراز کشیده بودم، نگاهم رو به سقف دوختم و به فکر فرو رفتم... امروز از این جای تنگ و تاریک آزاد می شدم؛ اون هم بعد از دو سال! ولی آیا دلِ روبرو شدن با پدر و مادرم رو داشتم؟ با برخورد چیزی سرد به صورتم از فکر بیرون اومدم... فوری از روی تخت بلند شدم و به کسی که این کار رو کرده بود، نگاه کردم... باز هم اذیت کردن های محسن شروع شده بود! اخمی کردم و عصبی به سمت محسن که سمت میز و ایستاده بود رفتم... محسن ترسیده بود، اما کم نیامورد؛ سینه سپر کرد و گفت:

__ها؟ بیا جلو فکر کردی ازت می ترسم؟

خنده م گرفته بود، برای همین یه پوزخند کوچولو زدم و بدون هیچ حرفی جلوتر رفتم... وقتی بهش رسیدم، ترسید و خودش رو به گوشه ای مچاله کرد، اما من شونه هاش رو گرفتم، صافش کردم و اون رو در آغوشم گرفتم... همون طور که در آغوشم بود، زیر گوشش زمزمه وار طوری که فقط خودش بشنوه، گفتم :

_مراقب خودت و باقی بچه ها باش !

معلوم بود کاملاً متعجب، چون هیچی نمی گفت؛ خندیدم و اون رو از خودم جدا کردم... با دیدنش زدم زیر خنده! دهنش یک متر باز مونده بود؛ برگشتم و دیدم بچه های بند، بدتر از اون به من نگاه می کنن! خب حق داشتن؛ من و محسن دوتا دشمن توی این بند بودیم و هربار یه دعوا راه می انداختیم! تک سرفه ای کردم و با صدای بلندی گفتم :

_من امروز می رم... مراقب هم باشید و به جای بحث و دعوای بیخود، باهم برادرانه درودل کنید .

آروم دستم رو بالا بردم، به شونه ی راست محسن زدم و ادامه دادم:

_بین من و محسن کلی بحث و دعوا پیش اومد، اما هیچ وقت به هم نامردی نکردیم؛ پس یاد بگیرید که مرد باشید و نامردی نکنید... دلم برای همتون تنگ می شه؛ انشالله آزادی همتون رو ببینم رفقا! حرفم که تموم شد، صدای دست و سوت بچه ها بلند شد... لبخندی از روی رضایت روی لب هام نشست؛ با صدای در بند، همه دست زدن ها تموم شد و نگاه ها به سمت در چرخید :

_امیر... امیر مهربان؟

با صدا زدن اسمم حسی توی وجودم سرازیر شد... حسی جدید؛ حسی که می گفت از امروز همه چیز شروع می شه. نفسی عمیق کشیدم، به سمت تخت رفتم و کیف مشکی نسبتاً بزرگم رو برداشتم... خدایا به امید تویی گفتم و به سمت بچه ها برگشتم... بعضی ها با لبخند و بعضی ها با

افسوس نگاهم می کردن؛ لبخندی زدم و به سمت در بند رفتم... خارج؟ که شدم، در رو بستن؛ برگشتم به سمت بچه ها و گفتم:

__ امیدتون رو از دست ندید! خدانگهدار!

و به همراه ماموری که کنارم و ایستاده بود به سمت خروجی، راهی شدم... با هر قدمی که بر می داشتم، استرسم دوبرابر می شد! بعد از تحویل گرفتن وسایل هام، از اون جا خارج شدم... وقتی در زندان باز شد، نسیم خنکی بهم خورد و همین باعث به وجود اومدن حسی متفاوت توی وجودم شد.

آهی کشیدم و کیفم رو سفت فشردم... باید از اونجا دور می شدم؛ اما کجا می رفتم؟! آگه می رفتم خونه که یقیناً پدرم من رو از زمین محو می کرد! پوزخندی روی لبام نشست. صدایی تو ذهنم گفت: "جز خونه جای دیگه ای داری که بری؟!!" دلم رو به دریا زدم؛ تصمیم گرفتم برم خونه... فوری به سمت خیابونی که نزدیک های اونجا بود، رفتم و یک آژانس گرفتم. پولی که این همه مدت پس انداز کردم رو از کیفم در آوردم. آخرش هم نفهمیدم این همه پول رو کی واسم فرستاد! کار اون نامرد که نبود؛ چون تو این دو سال حتی ملاقاتم نیومد؛ پس به احتمال زیاد کار پدرم بود! لبخندی روی لبام نشست، چقدر دلم برای این اسم تنگ شده بود! بغضی تو گلویم نشست... ولی خب به قول بقیه، مرد که گریه نمی کنه! سعی کردم بغضم رو از بین ببرم... انقدر سخت از بین رفتم که باعث سوزش گلویم شد! سرم رو به شیشه تکیه دادم و به بیرون زل زدم. نمی دونم چقدر محو نگاه کردن بیرون بودم، ولی می دونم انقدر طول کشیده بود که متوجه رسیدن نشدم! با صدای مرد از فکر بیرون اومدم:

__ آقا برم داخل کوچه یا همین جا پیاده می شید؟

لبخندی زدم و گفتم:

__ نه، همین جا پیاده می شم.

بیست تومن از میون پول های تو دستم جدا کردم و به سمتش رفتم... مرد هم با یک تشکر پول رو ازم گرفت. "ممنون"ی گفتم و پیاده شدم؛ اما کاش پیاده نمی شدم!

فوري نگاهم رو چرخوندم به سمت خونه اي که همیشه از پنجره نظاره گرش بودم. پنهاني نگاهش مي کردم؛ دختری با موهاي طلايي، پوست سفید و چشماي آبی که من رو دیوونه خودش کرده بود! پنجره بسته بود... از همین دور کثیف بودن پنجره رو تشخیص مي دادم. دوباره بغض قبلیم سراغم اومد، اما باز سعی کردم کنترلش کنم. نفسی عمیق کشیدم، با گام هایی که به سختی بر می داشتم به سمت خونمون رفتم... با دیدن در یاسی رنگ بزرگ قلبم فشرده شد... دستاي لرزوم رو به سمت زنگ بردم و زنگ رو فشردم... صدایی گفت:

__کیه؟

با شنیدن صدای آرام لبخندی رو لبام نشست... خواهر نازم! چقدر دلم؟ براش تنگ شده بود! چیزی نگفتم، منتظر موندم خودش بیاد و در رو باز کنه. دوباره صدای کلافه آرام بلند شد؛ بلند تر از قبل گفت:

__مامان من می رم در رو باز کنم.

کمی بعد صدای قدم برداشتن اومد... یهو در باز شد... عصبی به من نگاهی کرد رو برگردوند؛ اما طوری که انگار متعجب شده، دوباره برگشت و متعجب من رو نگاه کرد. با صدایی بلند و جیغ مانند گفت:

__مامان، امیر اومده.

قلبم، مدام به سینم می کوبید. حسی عجیب داشتم، حسی از جنس دلتنگی؛ نفسم به شمارش افتاده بودن و توان و ایستادن نداشتم. سرم رو پایین انداختم... شرمند بودم؛ شرمند مادری که دوسال باعث عذابش شدم... با صدایی آشنا که اسمم رو صدا زد، سرم رو بالا گرفتم:

__ا.. امیر؟

با دیدنش بی قراریم تموم شد؛ اما شرمندگیم بیشتر از قبل شد. طبق معمول چادر سفید گل گلش رو سرش کرده بود؛ ساکت بودم و چیزی نمی گفتم. با دیدن اشک هایی که از چشماي مشکیش می چکید، ناخودآگاه به قدم جلو رفتم. !باچونه ای لرزون گفتم:

__بالاخره اومدی؟

نتونستم طاقت بیارم، محکم بغلش کردم. چقدر به این آغوش گرم نیاز داشتم، بالاخره بغض لعنتیم سر باز کرد و تبدیل به اشک هایی شد که از چشم هام می چکید... نمی تونستم چیزی بگم؛ چیزی مونده بود که بگم؟ کمی تو اون حالت موندیم؛ که بالاخره مادرم من رو از خودش جدا کرد! توشوک کارش بودم؛ که یهو سیلی به گوشم زد. یک لحظه هنگ کردم، دستام رو بالا بردم و روی صورتم گذاشتم... کم کم شروع کردم، به نوازش جایی که دست مادرم روش نشسته بود. کمی بعد دستام رو به سمت لبام بردم، بوسه ای زدم. به مادرم که با چشم های اشکی به من و حرکت هام زل زده بود، لبخندی زدم؛ خیلی آروم گفتم:

__این سیلی که خوردم؛ از هر خوش اومد گفتنی شیرین تر بود.

مادرم نتونست طاقت بیاره؛ فوری رفت داخل خونه و آرامم دنبالش رفت. آهی کشیدم و وارد خونه شدم. پا به حیاط خونه که گذاشتم؛ دوباره همه چی واسم زنده شد... بوی گل ها محوطه ی حیاط رو پر کرده بود. چشمام رو بستم؛ با جون و دل شروع کردم به بو کشیدن. کمی بعد چشمام رو باز کردم، شروع کردم به نگاه کردن باقی حیاط، پاهام رو گذاشتم رو سنگ های ریز طوسی رنگ، جلوتر رفتم... دستام رو به گل های خوش رنگ و خوشبو کشیدم. همینطور جلو می رفتم؛ که به حوض نسبتاً بزرگ آبی رنگ رسیدم. داخلش تمیز بود؛ ماهی های قرمز رنگ به سرعت حرکت می کردن. نگاهم رو از حوض گرفتم، چشمم به تاپ دونفره خورد؛ چقدر خاطره داشتیم. همینطور درحال نگاه کردن به حیاط بودم که یهو چشمام با دوتا چشم آبی رنگ برخورد کرد! آرام با ابرو هایی در هم کشیده که از حرص می لرزید؛ اونور حوض وایساده بود و به من نگاه می کرد... لبخندی از رو دلتنگی زدم، دستام رو از هم باز کردم و گفتم:

__نمی خوای بیای بغل داداشت؟!

چنان پرید بغلم که آگه خودم رو کنترل نمی کردم، مطمئنا می افتادم زمین؛ دستام رو حلقه کردم دورش و محکم در آغوشش گرفتم. خواهر نازنینی که سال تمام دلتنگش بودم، دستام رو روی موهایش کشیدم و چندین بار بالا پایین بردم... همونطور آروم زیر گوشش گفتم:

_خواهر کوچولوم چطوره؟

فوری ازم فاصله گرفت! اخمی ساختگی کرد و گفت:

_من دیگه بزرگ شدم؛ امسال کنکور دادما.

متعجب ابرو هام رو بالا انداختم و گفتم:

_مگه امسال کنکور داشتی؟

اخم از روی پیشونی آرام کنار رفت؛ نگاه نگرانش رو بهم دوخت و با لحنی نامطمئن گفت:

_ت..تو حتی نمی دونی؛ من چند وقت پیش کنکور دادم؟

شرمنده سرم رو پایین انداختم، شروع کردم به بازی کردن با انگشتام؛ آرام برای اینکه جو رو عوض کنه گفتم:

_بیخیال الان خسته ای بیا بریم بالا یکم استراحت کن، بعد حرف می زنیم.

سری تکون دادم، کیفم به دست به دنبال آرام رفتم... آرام در رو باز کرد؛ فوری رفت داخل و همونجا در حالی یکی از دستاشو به در تکیه داده بود با صدای نسبتاً بلندی گفت:

بفرما داخل داداشی.

لبخندی به ذوقش زدم؛ وارد خونه شدم... باز هم بوی عطر گل یاس کل خونه رو فرا گرفته بود... همین دوباره باعث شد، حالم یه جور یه بشه. چشمم رو بستم؛ شروع کردم به بو کشیدن... مدت ها بود که دلم هواشو کرده بود... باصدایی که از پشتم بلند شد؛ چشمم رو باز کردم و برگشتم، که با مادرم چشم تو چشم شدم... چشمش قرمز شده بود؛ خواستم دهن باز کنم و بگم: شرمندم؛ اما باز سکوت کردم. مامانم که از حرف نزدنم کلافه شده بود. آهی سوزناک کشید که باعث درد شدید قلبم شد. کمی بعد گفت:

برو تو اتاق استراحت کن.

متعجب سرم رو بالا آوردم؛ که دوباره با چشمای قرمز شدش روبرو شدم. فوری سرم رو پایین انداختم و راهی اتاق شدم. بعد از یه حموم فوری که واقعا حالم رو جا آورد؛ سریع اومدم بیرون و شروع کردم به آماده شدن... مدام به این فکر می کردم، چطور با پدرم روبرو شم. با صدای در، دوباره استرس به وجودم سرازیر شد؛ نفسم به شمارش افتاد. دستم رو مشت کردم، چند بار به سینم زدم و نفسی عمیق کشیدم. دستگیره در رو فشردم، از اتاق خارج شدم... آگه بگم استرس نداشتم دروغ گفتم، واقعا نمی دونستم چیکار کنم. اما بالاخره که چی؟ باید با همه چی روبرو می شدم... انقدر درگیر فکر بودم؛ که نفهمیدم کی از پله ها پایین اومدم... پدرم دقیقا جایی همیشگی که کاناپه بزرگی بود؛ نشسته بود و در حال حرف زدن بود. تپش قلب شدیدی گرفته بودم... پدرم چشم چرخوند؛ که یهو چشمش به من خورد؟.

انقدر قلبم تند می زد؛ که یه لحظه ترسیدم از جا در بیاد... پدرم همچنان به من زل زده بود و چشم بر نمی داشت. کمی از بزاق دهنم رو به زور قورت دادم؛ سعی کردم به خودم مسلط باشم. پدرم از جاش بلند شد، کم کم جلو اومد! از این عکس العملش لبخندی رو لبم نشست... حالا پدرم روبروم وایساده بود. دهنم رو باز کردم تا حرف بزنم؛ اما با سیلی که به سمت چپ صورتم خورد، ساکت شدم! هنوز هنگ بودم؛ که سیلی دوم به سمت راست صورتم خورد... از اون حالت هنگ بودنم در اومدم و اینبار لبخندی رو لبم نشست؛ که یهو تو آغوشش فرو رفتم! لرزیدن شونه هاش رو حس می کردم. پدر مغرورم به خاطر من بی ارزش اشک می ریخت!؟ من غرورشو خورد کرده بودم؛ من باعث همه ی این اتفاقا شدم. همونطور که تو آغوشش بودم زیر گوشش گفتم:

شرمندتم بابا.

کم کم دستاشو تو مو هام فرو برد؛ خیلی آروم نوازش می کرد و من باز هم نتونستم گریه کنم. تنها بغضی تو گلو من نشست. سعی کردم قورتش بدم؛ اما مثل سنگ بود، سخت به گلو من چسبیده بود... پدرم که ازم جدا شد، به سمت مبل رفت و روی اون نشست. ولی من همچنان اونجا وایساده بودم، یه جورایی خشکم زده بود. سرم رو بالا آوردم، که دیدم پدرم با لبخندی رو لبش اشاره می کنه که برم بغلش بشینم؛ اما نتونستم... من شرمنده این خانواده بودم؛ من... من قاتل بودم. بدون اینکه سرم رو بالا بگیرم؛ خیلی تند عقب گرد کردم و به سرعت از پله ها بالا رفتم. خودم رو به داخل اتاق پرت کردم؛ همچونجا به در تکیه دادم و کم کم روی زمین افتادم. دستام رو مشت کردم، از حرص به زیر دندونام گرفتم. کم کم دوباره اشکم سرازیر شد... امروز اون قانونی که می گفت، مرد که گریه نمی کنه رو فراموش کرده بودم و اشک می ریختم... برای بدبختی خودم اشک می ریختم. آیا این دنیا جایی برای یه قاتل داشت؟

با تقه ای که به در خورد؛ به خودم اومدم و فوری بلند شدم... شروع کردم به پاک کردن اشک هام... سرفه ای کردم و گفتم:

بله!؟

صدای آروم مادرم به گوشم خورد، که باعث شد؛ لبخندی رو لبام بشینه:

بیا بریم پایین پسر، این همه مدت نبود؛ حالا که اومدی خودت رو پنهون می کنی!؟

بغضی که ته گلو من مونده بود؛ به زور قورت دادم... به سمت در رفتم و بازش کردم... مادرم لبخندی زد؛ که این ته دلم رو قرص می کرد. اگه قاتلم بودم، برای مردم بودم. پدر، مادرم من رو قبول دارن؛ می دونن پسرشون اهل این کار نیست. یه صدایی مدام تو گوشم می گفت: مقصر خودتی اگه جرم حسام رو به گردن نمی گرفتی؛ به جای دوسال تو زندان موندن. کنار خانوادت خوش و خرم زندگی می کردی... سرم رو به چپ و راست تکیه دادم تا این فکر ها از ذهنم بره. دیگه گذشته ها گذشته، الان بخوام بگم کسی باور نمی کنه... همه من رو به عنوان قاتل می شناسن. همراه مادرم از پله ها پایین رفتیم، با دیدن پدرم دوباره حس شرمندگی به سراغم اومد؛ اما باید روبرو می شدم... برای همین به سمت مبل رفتم و سمت چپ پدرم نشستم. پدرم دوباره لبخندی زد و گفت:

_ببر من چطور؟

تو دلم گفتم: پدر من اون ببر قبلي الان تبدیل به یه گربه ضعیف شده و مدام در حال فراره آهی کشیدم، با صدایی خیلی ضعیف گفتم:

_خوبم.

پدرم: خوبه.

دیگه هیچکس حرفی نزد، همه ساکت به من زل زده بودن... نگاهم رو به میز قهوه ای رنگ که رومیزیش کار دست مادرم بود؛ دوختم. می ترسیدم از اینکه پدر، مادرم و حتی خواهرم بهم ترحم کنن. با صدای آه پدرم حس بدی پیدا کردم؛ اما باز سرم رو بالا نیاوردم. پدرم که از سکوتم کلافه شد گفت:

_کجاست اون امیری که دلک ما بود؟! اون امیری که به خاطر رفتن؛ به کلاسای رزمی با پدرش بحث کرد.

بالین حرفش سرم رو بالا آوردم، با چشمای نم دارم گفتم:

_دیگه اون امیر وجود نداره، من جز یه پسر سرخورده هیچی نیستم.

دوباره همه ساکت شدن؛ منم ترجیح دادم سرم رو بالا نیارم. پدرم سرفه ای کرد و گفت:

_ولی تو هنوز همون امیری، همونی که تو هر حالتی اجازه نمی داد حقش ضایع شه. پوزخندی زدم... خواستم بگم اون امیر دوسال پیش بود؛ اما چیزی نگفتم و سکوت کردم... پدرم درحالی سعی داشت، بلند شه گفت:

من برم یکم استراحت کنم، دوساعت دیگه باید مغازه برم.

سری تکون دادم؛ به زور لبخندی زدم و گفتم:

باشه پس، منم خستم؛ می رم بالا تا یکم استراحت کنم... این رو گفتم، بلند شدم و به سمت پله ها رفتم. در همون حالت گفتم:

فعلا.

کسی چیزی نگفت، حتی پدرم که به شدت مخالف این نوع برخورد ها بود. از نظرش همچین رفتاری یه نوع بی احترامی محسوب می شد. فوری از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم. به اتاق آبی رنگم نگاه کردم؛ به سمت تخت تک نفرم رفتم و روش نشستم. چندبار با دست رو تشک کشیدم، هنوزم همون حالت های نرم بودنش رو داشت. یادش بخیر، آهی کشیدم... یک دور به اتاقم نگاه کردم؛ کمد های قهوه ای رنگی که به دیوار چسبیده بود. با میز نزدیک پنجره ی اتاقم از لحاظ رنگ ست شده بودن. که جلوش یه صندلی هم رنگ میز قرار داشت؛ روش لپتاپ و چراغ مطالعه ام و باقی چیزها قرار داشت. خواستم نگاهم رو بگیرم؛ اما با دیدن آلبوم خاطراتی که بهم چشمک می زد با یه حالت سریع از جام بلند شدم. به سمت میز رفتم، روی صندلی قهوه ای رنگم نشستم و آلبوم رو باز کردم. با دیدن اولین عکس لبخندی رو لبام نشست؛ اولین دوره ی دانشجوییم بود. اولین بار که وارد دانشگاه تربیت بدنی شدم. کمی از بزاقت دهنم رو قورت دادم و به امیری که داخل عکس ها بود؛ نگاه کردم. امیری که همه از مراش صحبت می کردن، امیری که تو ورزش های رزمی دهن همه اطرافیان رو بسته بود؛ امیری که قرار بود یه زندگی خوب با دختر رویاهاش داشته باشه. آهی کشیدم، بلند شدم و به سمت آینه ای روی حموم داخل اتاقم قرار داشت؛ رفتم و به خودم نگاه کردم. امیری که جلوی آینه بود؛ خیلی با امیر چندسال پیش فرق داشت. پوستی که از حالت گندمی در اومده بود؛ سیاه شده بود و چشم های مشکی که زیرش گود افتاده. ابروهای پرپشت و کشیده ام که به خاطر سیاهی پوستم پرپشت بودنش رو بیشتر نشون می داد. صورتم لاغر شده بود... به یاد اندامم تو عکس افتادم، هیکلی متناسب داشتم. سیکس پک با بازوهای گنده نبود... ولی خب یه هیکل مردونه و چارشونه داشتم؛ اما حالا شبیه چوب خشک شده بودم. بهتره بگم مثل یه معتاد، زندان با من چیکار کرده بود! به یاد حرف پدرم افتادم. اون گفت من همون امیرم، راست می گفت. من باید دوباره به خودم بیام؛ من پسری بودم که تو شرایط سخت پدرم بهش کمک کردم. من باید مثل امیر قبلی می شدم. سرم رو بالا آوردم؛ لبخندی به خودم زدم. از فردا دوباره کارهای قبلیم رو انجام می دم. من باید قوی باشم و از پس زندگیم بر بیام. من می تونستم؛ چون من امیر بودم. به

سمت میز رفتم و کثو رو کشیدم. با دیدن کارت عضویت باشگاهم لبخندی زدم. باید از همین امروز با کارهای کوچیک شروع می کردم. به سمت کیفم رفتم و شروع کردم به جمع کردن وسایلم و فوری آماده شدم. به اسم الله که روی دیوار قرار داشت؛ لبخندی زدم و گفتم: "خدایا به امید خودت". فوری از اتاق بیرون زدم، از پله ها تند تند پایین رفتم. کسی نبود، حتما خواب بودن. خواستم برم بیرون که صدایی گفت:

_کجا می ری؟

برگشتم و با دیدن مادرم که از تراس نگاه می کرد؛ لبخندی رو لبام نشست و گفتم:

_دنبال امیر قبلی.

از همین دور نگاه متعجبش رو حس کردم؛ تنها لبخندی زدم و از خونه خارج شدم. شاید که بعد دوسال زندگی روی خوش به من نشون بده.

در رو بستم و نفسی عمیق کشیدم؛ به آسمون نگاه کردم و کوله پشتیم رو روی دوشم انداختم. به راه افتادم؛ دوباره به خونشون نگاه کردم که باز با پنجره‌ی بسته روبرو شدم. آهی کشیدم، سرم رو پایین انداختم. به خیابون رسیده بودم، با دیدن پراید مشکی که پارک شده بود؛ به سمتش رفتم. یه دور به خودم تو شیشه‌ی ماشین نگاه کردم، کلاهم رو برداشتم و دستی به موهای مشکی رنگم کشیدم؛ دوباره کلاه رو سرم گذاشتم... به سمت باشگاه که اونور خیابون بود، راهی شدم. به باشگاه که رسیدم لبخندی زدم؛ وارد شدم. با دیدن حامد که طبق معمول در حال شمردن پول هاش بود؛ بلند زدم زیر خنده. ترسیده پول هاش رو پشتش پنهون کرد و به من نگاه کرد. با دیدن من ترس جاش رو به تعجب داد و با چشماي متعجبش به من زل زد. لبخندی کج زدم و به سمتش رفتم؛ دوبار پلک هاش رو باز و بسته کرد. دوباره دست هاش رو به سمت بازوش برد، نیشگونی گرفت، که آخش در اومد. لبخند کج تبدیل به قهقه شد و همونطور که می خندیدم گفتم:

_لازم نیست خودت رو سیاه و کبود کنی؛ من امیر واقیم داداش.

گفتن همین جمله کافی بود؛ چنان از جاش بلند شد و به سمتم اومد، که صندلی افتاد... دست هام رو باز کردم و بغلش کردم... حامد با صدایی که غم توش موج می زد گفت:

_م..من باور نمی شه رفیق، واقعا تو امیری؟

برای اینکه از حالت غم درش بیارم؛ خندیدم و گفتم:

_آره امیرم، اما اگه باور نمی کنی؛ می تونم خودم نیشگونت بگیرم تا باورت شه.

بالین حرفم ازم جدا شد و گفتم:

_نه تورو خدا، تو فاز قدیما نرو.

با تمام جملش، غمی به دلم نفوذ کرد. اما یاد قولی که به خودم داده بودم؛ افتادم. برای همین سعی کردم؛ آروم باشم. برای اینکه از این حال و هوا در بیایم گفتم:

_بازم از پدرت پول تو جیبی گرفتی؟

حامد که همونطور زل زده بود به من، حواسش به حرفام نبود گفت:

_ها!؟

با چشم به پول های رو میز اشاره کردم، رد نگاهم رو گرفت، که چشمش به پول های رو میز افتاد، هول شد؛ کمی از بزاق دهنش رو قورت داد، آروم گفتم:

_بیخیال، بیا بریم یکم حرف بزنیم.

دست هاش که رویِ شونه هام بود رو کنار زدم و گفتم:

_الان اومدم ورزش کنم؛ بعد ورزش حرف می زنیم.

حامد با چشماي درشت شده نگاهم کرد و گفت:

_و..واقعا می خوای داخل بری؟

لبام رو کج کردم؛ همونطور که داخل می رفتم گفتم:

_بله، آگه دوست داشتی توام بیا.

حامد فوری اومد جلو و درحالی که دستاشو دراز کرده بود گفت:

_نمی زارم بری، تو که می دونی بچه های این محل دهنشون بسته نمی مونه، امیر می ترسم چیزی بگن و عصبیت کنن.

درحالی که اخم کرده بودم؛ دستامو جلو بردم و سعی کردم دستاشو کنار بزنم. ولی همچنان مقاومت کرد... یهو عصبی شدم و با یه حالت بدی دستش رو پیچوندم... بدبخت از درد قرمز شده بود... خودمم متعجب بودم؛ با اینکه این همه مدت تو زندان بودم، با این بدن ضعیف چطور الان انقدر نیرو داشتم؟ همینطور تو فکر بودم که صدای حامد اومد؛ تازه متوجه شدم؛ همچنان دستش تو دسته با دیدن قیافش خندم گرفته بود. از درد هی لپاشو باد می کرد و محکم می زد تو دستم، دستش رو ول کردم. که فوری از من دور شد و به سمت میزش رفت، همونطور که دستاش رو نگاه می کرد؛ ببینه سالمه یا نه گفت:

تو رفتی زندان آدم شی پسر من واسه خودت گفتم، اصلاً هر کاری دوست داری بکن فقط بدون آگهی می ری داخل، باید طاقت هر حرفی رو داشته باشی. شونه ای بالا انداخت و ادامه داد: هر چند من بعید می دونم، خلاصه خواستم بگم... باز هر جور خودت صلاح می دونی.

بالین حرفاش یه جورایی ته دلم رو خالی کرده بود... نفسی عمیق کشیدم؛ بعد از تعویض لباسم، به داخل سالن رفتم: با دیدن افراد زیادی که در حال ورزش بودن قلبم شروع کرد به تند تپیدن. بدون اینکه به کسی نگاه کنم؛ با پاهای لرزون به سمت تردمیل رفتم و با گرفتن دسته هاش سعی کردم خودم رو کنترل کنم. کمی که بهتر شدم؛ دستکش تو دستم رو سفت کردم و به روی تردمیل رفتم... در حال تنظیم بودم که صدایی به گوشم خورد:

__ به به، این باشگاه واسه قاتلام بوده و ما خبر نداشتیم؟

دستم رو مشت کردم؛ نباید عصبی می شدم. آگه عصبی می شدم؛ یه بازنده محسوب می شدم. برای همین چیزی نگفتم و مشغول تنظیم تردمیل شدم. وقتی به راه افتاد؛ آروم شروع کردم به راه رفتن... دوباره صدای یکیشون بلند شد و گفت:

__ اینجوری که معلومه آدمایی که قاتلن زندگی خوشی دارن.

چشمم رو روی هم قرار دادم، سعی کردم خودم رو کنترل کنم. با هر قدمی که رو تردمیل برمی داشتم، سعی می کردم؛ حرفاشون رو فراموش کنم. دوباره یکی دیگه گفت:

__ آره دیگه، راحت تبرئه می شن؛ بعدش صاف صاف تو خیابونا راه می رن.

صداهاشون آشنا بود؛ اما برنگشتم. عصبی شده بودم... برای همین شروع کردم رو تردمیل دویدن... دوباره صداشون به گوشم خورد:

__ اصلاً عذاب وجدان برای این آدمای معنی داره؟

تندترش کردم، مدام حرف می‌زدن و من هم تندتر از قبل می‌دویدم. سعی کردم خودم رو کنترل کنم؛ اما با حرف آخریکیشون عصبی شدم و وایسادم:

فکر کنم؛ باز اومده یه آدم بی‌گناه دیگه ای رو بکشه.

فوری از تردمیل پایین پریدم؛ خیس عرق بودم و نفس نفس می‌زدم. چشمام تار می‌دید، کمی باز و بستشون کردم؛ سعی کردم روشنون دقیق شم... با دیدن رهام و مهراد پوزخندی رو لبام نشست... از هرکسی انتظار این حرفارو داشتم؛ غیر از رفیقای صمیمی خودم! البته منظور رفاقت دو سال پیش بود. پوزخندی زدم و گفتم:

تو رفیقم بودی؛ تو چرا طعنه می‌زنی؟

مهراد پوزخندی زد و جلوتر اومد؛ دستاش رو روی شونه سمت چپم قرار داد و چندبار محکم روش زد و گفت:

خودتم می‌گی رفیقت بودم؟ الان که نیستم. گذشته هام گذشته الانم دوست ندارم رفیقت باشم؛ اما به عنوان یه دشمن می‌تونی رو من حساب باز کنی. چون من مخالف کارای بدم، خودت که می‌دونی؟

پوزخند قبلیم بیشتر شد و گفتم:

تو همین الانشم یه جورایی آدم بده هستی؛ خودت خبر نداری.

بعد از تموم شدن جلم برگشتم؛ خواستم روی تردمیل برم که دستي رو شونه سمت راستم نشست... برگشتم که مشت تو صورتم خوابید؛ صورتم کاملاً سمت دیگه ای برگشت.

دستم رو مشت کردم؛ دوباره سعی در کنترل خودم داشتم... با پخش شدن آهنگ نگاه متعجب رو به باند های باشگاه نگاهی انداختم... دقیقاً آهنگی بود، که باهاش انرژی می‌گرفتم. ولی آخه الان وقتش

بود؟ سري تڪون دادم، بدون توجه به اينكه همين الان يه مشت خوردم رو تردميل رفتم و شروع كردم به تنظيم كردن. با خوردن چيزي محكم به سرم برگشتم؛ كه صداي خنده ي اطرافيانم بلند شد. سرم رو پايين انداختم؛ با ديدن بطري آب متوسط زير پام عصبي شدم و نسبتا بلند گفتم:

__بس كن، دست از سرم بردار.

اينبار رهام سوتي زد و حرفي زد؛ كه نبايد مي زد:

__چيه اگه دست از سرت برنداريم، مارو مي كشي؟

ديگه نمي تونستم؛ خودم رو كنترل كنم. از تردميل پايين اومدم... شروع كردم به سفت كردن دستكش هاي تو دستم و بلندتر از قبل گفتم:

__خودت خواستي.

عصبي به سمت رهام رفتم؛ يقه تيشرت سفيد رنگش رو تو دستم گرفتم و با حرص گفتم:

__مي گفتي؟

رهام از رو نرفت؛ پوزخندي زد و گفت:

__من با قات...

جملش رو كامل نكرده بود؛ كه با سر رفتم تو صورتش، انقدر بد زده بودم... كه حتي سرخودم درد گرفته بود. مهرباد كه تا اون لحظه ساكت بود عصبي گفتم:

_چه غلطي مي کنی؟ دستتو بردار.

دستاش رو جلو آورد؛ سعی کرد که از یقه ی رهام جدا کنه. محکم با پاهام به ساق پاهاش زدم که آخی گفت و کنار رفت.

پوزخندی زدم و گفتم:

_بهتون گفته بودم؛ اما خب شماها بیشتر ادامه دادید.

مهراد درحالی که دستاشو به پاهاش گرفته بود؛ اخمی کرد و با صدای بلند گفت:

_ولش کن، وگرنه...

پریدم وسط حرفش و بلند تر از خودش گفتم:

_وگرنه چی؟

یهو مهراد صاف و ایساد؛ پوزخندی زد و گفت:

_وگرنه زنگ می زنم، پلیس بیاد جمعت کنه.

اینبار بیشتر از قبل عصبی شدم؛ یقه ی رهام رو رها کردم و عصبی به سمت مهراد خیز برداشتم. وقتی بهش رسیدم؛ پاهام رو بالا بردم، محکم کوبیدم تو شکمش که نتوانست خودشو کنترل کنه و رو زمین افتاد. بدون توجه به موقعیت به سمتش رفتم، نشستم رو شکمش و یک مشت به سمت راست صورتش زدم. صورتش کامل به سمت دیگه ای برگشت. همونطور عصبی گفتم:

_این واسه تیکه اولت..

دوباره دستم رو بالا بردم؛ مشت بعدي رو به سمت چپ صورتش زدم و گفتم:

_این واسه تیکه هاي دومت..

فوري از روي شکمش بلند شدم، خواستم بيخيالش شم که يه يهو با پاهاش يه زیرپايي گرفت و نزدیک بود بيافتم. درحالي که از حرص نفسم تند شده بود؛ دستام رو دوباره مشت کردم. خواستم بزنم، تو شکمش که يکي دستم رو گرفت. متعجب سرم رو بالا آوردم که حامد رو دیدم؛ چشم غره اي رفتم و در حالي که سعي مي کردم دستام رو از دستاش بيرون بيارم، گفتم:

_دستم رو ول کن.

حامد سرش رو به چپ و راست تگون داد، دستم رو کشید... من رو از اونجا کشید بيرون، درحالي که با عصبانيت نگاهش مي کردم گفتم:

_چرا نداشتي حاليش کنم؟ تو که نبودي، نشنيدي چه حرفايي مي زدن.

حامد شونه اي بالا انداخت و گفت:

_من که گفته بودم، داخل نرو؛ اما خودت گوش ندادي.

دستام رو از دستاش بيرون کشيدم، با اخم گفتم:

_بالاخره که چي؟ چون يه بار يه اشتباهي کردم و آدم کشتم؛ ديگه حق ندارم با خيال راحت تو اين جامعه زندگي کنم؟

در باز شد و چند نفري داخل باشگاه اومدن؛ بدون توجه به اونا رو به حامد گفتم:

_قانون بيخيال من شده، اونوقت مردمش واس من قاضي شدن؟ خدا قربونش برم؛ با بزرگي كه داره به بنده هاش گفته توبه كنيد، مي بخشم. اونوقت بندش مي گه؛ تو اشتباه مرتكب شدي واسه همين نمي توني تو اين جامعه زندگي كني.

انقدر صدام بلند و عصبي بودم، كه اون چند نفري هم تازه به داخل باشگاه اومده بودن با چشماي متعجب به من زل زده بودن. ساكت شدم، هوفي كشيدم. تكيه به ديوار دادم و آهي كشيدم، بابت تمام دردهايي كه امروز بهم وارد شده به فكر فرو رفتم؛ قرار بود از امروز يه شروع نو داشته باشم. اما اينجوري؟ با نگاه ترحم انگيز رفيقم؟ با تيكه ي رفيقايي كه حالا از هرچي دشمنم بدتر بودن. همينطور تو فكر بودم، كه دستي رو شونه هام نشست. بانگاهم كه پر از غم بود به سمتش برگشتم، كه با لبخند حامد روبرو شدم. عصبي دستاشو پس زدم و گفتم:

_لازم به ترحم نيست.

دستاي حامد كنار رفت؛ هوفي گفت و سرش رو پايين انداخت. بدون اينكه نگاهش كنم گفتم:

_از حسام چه خبر!؟

سكوت حامد رو كه ديدم سر برگردوندم، كه با صورت رنگ پريدش روبرو شدم. تكيه ام رو از ديوار گرفتم و نگران گفتم:

_حالت خوبه؟ رنگت چرا پريده؟

حامد هول زده گفت:

_ها!؟

لبام رو کج کردم؛ گفتم:

_می گم، رنگت چرا پریده؟

حامد سعی کرد، لبخندی زد و گفت:

_هیچی، یه لحظه معدم درد گرفت.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_جواب سوالم رو ندادی.

حامد سرفه ای کرد و گفت:

_خبری ازش ندارم.

پوزخندی زدم، همونطور که ازش انتظار داشتم. یه نامرد واقعی بود. همونطور تو دلم داشتم به نامردی حسام فکر می کردم، که حامد گفت:

_بریم بیرون حرف بزنیم؟ باید یه چیزایی رو بهت بگم.

سرم رو به معنی نه بالا و پایین کردم، خواستم برم داخل باشگاه که باز حامد جلوم رو گرفت! کلافه اخمی کردم و گفتم:

_می خوام برم خونه... اجازه هست وسایلم رو بردارم!؟

آهاني گفتم و دستشو برداشت، همونطور كه مي رفتم داخل گفتم:

بعد از ظهر زنگ بزن، يه جا قرار مي زاريم اونجا حرف مي زنيم.

حامد سري تگون داد و به سمت ميزش رفت. وقتي آماده شدم به سمت خروجي رفتم كه يهو يكي تنه زد؛ دست چپم محكم با ديوار برخورد كرد. كلاه سرم رو بالا آوردم كه با مهراد چشم تو چشم شدم. مهراد چندين بار دستشو به كاپشن چرم مشكي رنگش كشيد و گفت:

نچ، نچ، كثيف شدم. با يه حالت چندينه نگاهم كرد و با همون حالت ادامه داد:

آخه به يه قاتل خوردم.

نچ، اين آدم نمي شد، كمبي از لبام رو تر كردم و درحالي كه دستام مشت شده بود، گفتم:

يه روزي بهت ثابت مي شه؛ تو بهتر از من نيستي.

مهراد پوزخندي زد و گفت:

منتظر اون روزم.

اين رو گفتم و رفتم. منم درحالي كه پره هاي دماغم باز ويسته مي شد؛ دنبالشون رفتم... يه لحظه چشمم به بطري پر از آب رو ميز حامد افتاد... پوزخندي زدم؛ به سمت بطري آب رفتم و قبل از اينكه از باشگاه خارج شن گفتم:

اينم يه يادگاري از من.

بطري رو نشونه گرفتم و پرت کردم؛ اونم از شانس بدش برگشته بود که بطري با دماغش برخورد کرد. از درد به خودش مي پیچید بلند خندیدم و گفتم:

_یوهو، توي دروازه.

بعد از اتمام جمله يه چشمک زدم. برگشتم سمت حامد که دیدم کاملاً قرمز به معلوم بود، مي خواد بخنده؛ اما خندش رو نگه داشته... تو همون حالت گفتم:

_گربه اي که پنچول نمي ندازه؛ ضعيف نيست... فقط ببر درونش رو پنهون کرده.

به سمتشون برگشتم، که دیدم همشون با چشماي قرمز زل زدن به من... مهراد هم درحالي که از درد به خودش مي پیچید و سعي در جلوگیر از خونريزي دماغش داشت. دوباره پوزخندي زدم و گفتم:

_حالا اين گربه يي ضعيف يه يادگاري رو صورتت گذاشته. يادت باشه اين فقط يه خراش کوچولو بود؛ اما اگه عصبيش کني ببر درونش زنده مي شه و با پنچول هاي قویش خراشاي بزرگي رو صورتت مي ذاره. پس مراقب خودت باش.

مهراد عصبی نگاهی به من کرد و گفت:

_آقا بیره، بچرخ تا بچرخیم.

فوري از باشگاه زد بيرون، يهو حامد منفجر شد و چنان مي خندید، که ترسیدم الان غش کنه. سرم رو به چپ و راست تگون دادم و گفتم:

_من می رم، تا دو ساعت دیگه پارک(..) می بینمت و بدون اینکه منتظر جوابش باشم از باشگاه زدم بیرون.

وارد خونه شدم و بلند گفتم:

_سلام بر اهالی خونه.

مامانم از آشپزخونه بیرون اومد و گفت:

_هیس، آرومتر پسر. چه خبرته؟

شونه ای بالا انداختم، خودم رو پرت کردم رو مبل و با همون صدای بلند گفتم:

_خب دیگه مادر من، اینم جزوی از عادتای منه. مادرم خندید و به سمت آشپزخونه رفت.

از روی مبل بلند شدم، درحالی که سمت پله ها می رفتم گفتم:

_آرام کجاست؟

مادرم از تو آشپز خونه گفت:

_با دوستاش رفته بیرون؛ متعجب به ساعت نگاه کردم که ???:?? رو نشون می داد و باهمون لحن متعجبم گفتم:

_این موقع روز آخه؟

مامانم با صدایی نگران گفت:

_والا ترسیدم اجازه ندم؛ بد برخورد کنه.

اخمی کردم و گفتم:

_غلط کرده.

دوباره بیخیال گفتم:

_منم؟؟؟؟ با حامد می رم بیرون.

یهو مامانم از آشپزخونه با دستی که توش چاقو بود، اومد بیرون و نگاه نگرانش رو به من دوخت. چشمکی زدم و گفتم:

_نگران هیچی نباش عزیزدلم، زود برمی گردم.

مامانم نگاهش رو ازم گرفت؛ به سلامت کوتاهی گفت و به سمت آشپزخونه رفت.

با صدای حامد از روی صندلی بلند شدم؛ به سمتش برگشتم. حامد سوتی زد و گفت:

_به به، رفیق خوشتیبه مارو ببین.

خندم گرفته بود؛ اما چشم غره اي رفتم و گفتم:

_حرفت رو بزن، من بايد زود خونه برم.

حامد دوباره هول شد؛ آروم روي صندلي نشست. خيلي مشکوک مي زد، چشمام رو ريز کردم و گفتم:

_معلومه چيزي که مي خواني بگي خيلي مهمه.

با اتمام جملم دوباره رنگ حامد پرید.
ديگه مطمئن شدم که يه چيزي رو پنهون مي کنه، يکي از دستام رو به صندلي تکیه دادم و گفتم:

_خب، مي شنوم.

حامد که رنگش پریده بود؛ نگاهش نگران شد و گفت:

_اصلا چطوره که بيخيال اين موضوع شيم؟ بعدا درموردش صحبت مي کنيم.

ابرويي بالا انداختم و گفتم:

_حامد انقدر نيچون، بگو چي مي خواستي بگي؟

حامد پوفي کشيد و درحالي که با دستاش بازي مي کرد گفت:

_مي ترسم اين چيزي كه مي گم، ناراحتت كنه.

پوزخندي زدم؛ همونطور كه به جلومنگاه مي كردم گفتم:

_خيلي چيزها ناراحتم كرده، مطمئنا اين چيزي كه مي خوي بگي بدتر از اون نيست.

حامد چيزي نگفت، آهي كشيدم و گفتم:

_خواهشا بگو.

حامد نفسي عميق كشيد، مطمئن بودم چيزي كه مي خواد بگه مربوط به منه و خبر خوبي نيست. چون به شدت استرس داشت... مدام رنگش عوض مي شد. براي اينكه آروم بشه لبخندي زدم و گفتم:

_نگران من نباش، خب؟

حامد سرش رو پايين انداخته بود؛ مدام با دستاش بازي مي كرد. يهو سرش رو بالا گرفت و گفت:

_باشه، مي گم.

سرم رو پايين انداختم، گوش به حرفش سپردم. حامد كمی هول كرده بود؛ اما خودش رو كنترل كرد و گفت:

_حسام؟ ماه پيش ازدواج كرد.

لبام رو کج کردم؛ انگشتم رو تو هم فرو کردم. همونطور سرم پايين بود. درحالي که پوزخندي رو لبام نشسته بود گفتم:

_خب مبارک باشه، اون قرار نبود تا آخر عمرش مجرد بمونه. همه يه روزي ازدواج مي کنن. همين بود خبرت؟

حامد آهي کشيد، نوچي گفت و ادامه داد:

_شايد از نظر تو ازدواج يه چيزي عادي باشه؛ اما مهم اينه که چرا اون شخص رو براي ازدواج انتخاب کرده.

اينبار ديگه واقعا کنجکاو شده بودم، سکوت کردم ولي گوشام تيز شده بود. نمي دونم چرا ولي يه حسي بهم مي گفت؛ با يه آشنا ازدواج کرده. هنوزم ساکت بودم و منتظر بودم که ببينم اون فرد کي مي تونه باشه؛ اما حامد ساکت شده بود و حرفي نمي زد. کلافه شده بودم عصباني از رو صندلي بلند شدم و گفتم:

_اگه مي خواي هي هول کني يا بيچوني و سرکارم بزاري بگو که من زودتر برم. چون همين امروز از زندان آزاد شدم؛ تحمل اين مسخره بازيارو ندارم. پس اگه سرکارم بگو که من برم.

حامد هم فوري از روي صندلي بلند شد، درحالي که دستاش رو روي دوشم قرار داده بود با لکنت گفت:

_ن... نه! مي گم.

لبم رو به دندان گرفتم؛ به آرومي روي صندلي نشستم. نگاهم به دستاي حامد افتاد، که مدام مشت مي شد و به پاهاش کوبيده مي شد. مگه چقدر اين خبر بد بود؛ که جرات گفتنش رو نداشت؟ چيزي نگفتم، چشمام رو باز و بسته کردم. نگاهم رو به روبرو دوختم. بچه ها با خوشحالي از روي سرسره ها سر مي خوردن و دوباره به سمت پله هاش مي رفتن. ناخودآگاه لبخندي رو لبام نشست، چقدر

شاد بودن. با حرفي که حامد زد، لحظه اي لبخند از روي لبام کنار رفت و خشک شدم انگار که زمان و ايساده. چي مي گفت؟ حامد بار ديگه تکرار کرد:

_حسام با ماهک از دواج کرده.

ماهک؟ ماهک من؟ هموني که تمام ايندم رو باهاش ساخته بودم؟

قلبم براي لحظه اي از حرکت و ايساده بود... تنها به بچه هايي که از سرسره ها بالا و پايين مي رفتن زل زده بودم... قلبم خيلي محکم به سينم مي کوبيدم. چشم رو بستم؛ کمي بعد باز کردم. حالا بهتر همه چي رو مي ديدم، به سمت حامد چرخيدم؛ که با نگراني بهم زل زده بود. قيافش رو برانداز کردم، تا آثاري از شوخي هاي مسخره اش ببينم؛ اما نبود چيزي جز نگراني تو صورتش نديدم. لبخندي زدم، يهو بلند زدم زير خنده، با صداي بلند مي خنديدم. حامد ترسيده به من نگاه مي کرد. همونطور که مي خنديدم گفتم:

_حامد تو هنوز دست از اين شوخي ها مزخرفت برنداشتي؟ چطور مي توني، انقدر خوب نقش بازي کني هوم؟ تو بايد بازيگر مي شدي.

حامد با همون نگاه نگرانش گفت:

_چي مي گي؟ من که شوخي نکردم.

ناخودآگاه خنده ام متوقف شد و به جاش به عصبانيت تبديل شد. به سمت حامد خيز برداشتم، يقه پيرهنش رو محکم گرفتم و به سمت خودم کشيدم. محکم گفتم:

_چي مي گي؛ انتظار داري حرفات رو باور کنم؟ تو مي گي دوستم با عشقم از دواج کرده؟ تو باشي چنين مزخرفاتي رو باور مي کني؟

به نفس نفس افتاده بودم، نه به اون خنده هام، نه به اين عصبانيتم. من چم شده بود؟ حامد درحالي که سعي داشت يقه پيرهنش رو از دستام بکشه بيرون گفت:

_من که گفتم بهت نگم؛ تو اصرار داشتی بدونی.

ديگه مطمئن شدم حرفاش راست بوده و شوخي نبوده. لبام مي لرزيد؛ کم کم بغضي به سراغ گلوم اومد و يهو چشمام تار ديد. من باز مي خواستم گريه کنم، اونم واسه عشقي که براي هميشه از دست داده بودم؟ دوستم با عشقم از دواج کرده بود و من اينجا واسش اشک مي ريختم. نفسم بالا نمي اومد؛ دستام رو بالا بردم و دستي به گلوم کشيدم. ولي مثل اينکه تنگي نفس گرفته بودم. صدای نگران حامد رو شنيدم:

_امير، ب.. بيا اين آب رو بخور. به دستاش نگاه کردم و دوباره نگاهم رو به چشماش دوختم... يهو اشکم سرازير شد. حامد که وضعيتم رو ديد دلش طاقت نياورد و در آغوشم گرفت. با صدایي گرفته گفتم:

_حامد نابود شدم، حسام با من چيکار کرد؟ به هق هق افتاده بودم. شونه هام مي لرزيد، شبیه به پسر بچه اي شده بودم؛ که مادرش رو از دست داده. کم کم از آغوش حامد بيرون اومدم و گفتم:

_من به خاطرش دو سال زندان رفتم حامد، مي فهمي؟ من دوسال از زندگيم رو از دست دادم و به زندان رفتم، من واسه دوستم فداکاري کردم اما اون چي؟
چشمای حامد درشت شد و گفت:

_ي... يعني چي؟

پوزخندي زدم؛ سرم رو پايين انداختم و با صدایي گرفته گفتم:

_من قاتل نبودم؛ من فقط جرم دوستم رو به گردن گرفتم و دوسال تمام زندان رفتم.

اينبار چشماي حامد بزرگتر از قبل شد و چيزي نگفت، مثل اينکه چيزي براي گفتن نداشت... سرم رو پايين انداختمو شروع کردم به تعريف اتفاقيي که دوسال پيش افتاد:

_صبح روز پنجشنبه، صبح، من و حسام مثل روزاي ديگه براي پياده روي به پارک رفته بوديم. علاوه بر اينکه راه مي رفتيم؛ مدام حرف مي زدیم و مي خنديديم. همينطور که مي رفتيم؛ صدای داد و فریادي اومد. هر دو مون متعجب از حرکت و ايسادیم و رو صدا دقيق شدیم. صدا از پس کوچه مي اومد؛ بدون توجه به نه گفتن هاي حسام به سمت صدا رفتم، که پيرمرد و پسر جووني رو در حال بحث دیدم. پسر يقه پيرمرد رو گرفته بود، مدام سرش داد مي زد. خواستم بي خيال شم و برگردم که يهو چشمام به دست پسر افتاد، چاقويي نسبتا کوچيک که از دور هم برق مي زد. ترسيده به سمت جلو رفتم، که اگه کاري از دستم بر اومد انجام بدم؛ اما يهو به عقب کشيده شدم! متعجب به سمت کسي اينکارو کرد، برگشتم که حسام رو دیدم:

_مگه ديوونه اي، چرا من رو مي کشي؟

حسام خنده اي عصبي کرد و گفت:

_نگيرمت که خودت رو قاطي ماجرا کني؟

متعجب بهش نگاه کردم؛ هولش دادم و گفتم:

_برو بابا، مگه چاقوي تو دستش رو نديدي؟

حسام: دیدم، خيلي هم خوب دیدم؛ اما اگه چيزي بشه چي؟!

دستم رو گرفت، همراه خودش کشوند و گفت:

_بيخيال امير، بيا بريم.

دستام رو از دستاش بيرون کشيدم و گفتم:

_تو مي خواي برو؛ ولي من تا اون چاقو رو نگيرم از اينجا تڪون نمي خورم.

يهو حسام چنان فريادي زد، كه پسر و پيرمرده متعجب به سمت ما برگشتن. پيرمرده با اخمي رو پيشونيش به ما زل زده بود. به پسر نگاهي كردم كه از قيافش داد مي زد؛ معتاده پسر از پيرمرده جدا شد، به سمت ما اومد و با صداي خمارش گفت:

_همين الان از اينجا بريد.

اخي كردم، به دستاش اشاره كردم و گفتم:

هروقت اون چاقو رو كنار گذاشتي؛ ماهم مي ريم.

پسر خنده اي عصبي كرد و گفت:

_يه دعواي خانوادگيه، بريد تا قضيه از اين بدتر نشده.

ديدم از اين راه نمي شه؛ پس سعي كردم از راه دوستي وارد بشم. صدام رو آروم كردم و به سمت پسر رفتم. همينطور كه جلو مي رفتم گفتم:

_ببين پسر خوب من فقط مي گم؛ اين كار باعث پشيمونيت مي شه. وقتي با حرف زدن همه چي حل مي شه چرا خشونت به خرج بدويم؟ هوم؟

پسر که از اين تغيير حالتَم متعجب شده بود، حرفي نَمي زد... به پسر که رسيدَم؛ لبخندي زدم و دستم رو جلو بردم و گفتم:

_امير هستم.

پسر نگاهي به دستم، بعدش هم نگاهي به من کرد. با شک دستش رو جلو آورد و تو دستم گذاشت، خوشحال از اينکه نقشَم گرفت دستش رو فشردم. يهو با يه حرکت دستش رو پيچوندم وقتي دردش گرفت. از درد خم شد که از موقعيت استفاده کردم و محکم با دستم به اون يکي دستش که چاقو بود زدم. همين باعث شد چاقو بيفته. دست پسر رو ول کردم و پرتش کردم اونورتر خم شدم، چاقو رو بردارم که در کمال تعجب ديدم چاقو نيست. متعجب ديدم که پيرمرد چاقو رو برداشته و به سمت پسر ه مي ره. ولي قبل از اينکه من کاري کنم؛ حسام به سمت پيرمرد رفت. ترسيده بودم که حسام مرتکب اشتباهي شه؛ چون که اون هيچي از فن هاي رزمي نَمي دونست. دونفري باهم درگير شده بودن، ترسيده به سمتشون رفتم. مي خواستم قبل از اينکه اتفاقي بيفته جلوشون رو بگيرم؛ اما دير شده بود. چند دقيقه بعد پيرمرد زمين افتاده بود و از درد به خودش مي پيچيد... ترسيده بودم و چشمام سياهي مي رفت. دستم رو به دهنم گرفتم و يه لحظه احساس ضعف کردم؛ يهو با هجوم آوردن چيزي به معدم به گوشه اي رفتم و شروع کردم به خالي کردن چيزهايي که تو معدم بود.

وقتي بلند شدم، حسام رو ديدم؛ مدام بالا و پايين مي پرید، هي به سرش مي زد... با پاهاي لرزون به سمتش رفتم و سعي کردم آرومش کنم؛ اما انگار تو اين دنيا نبود... شرمنده بودم از خودم، از اينکه خواستم بهشون کمک کنم؛ اما جواب کمک و خوبيام اين شد. حسام به خودش اومد و با چشماي قرمزش به من نگاه کرد. يهو به سمتم اومد و يقه پيرهنم رو گرفت و پرتم کرد که محکم به ديوار پشتيم خوردم. مي دونستم عصبيه بابت کارم براي همين آروم در حالي که لکنت گرفته بودم گفتم:

_م.. معذرت مي خوام، م.. من نَمي خواستم اين..

با فريادي که حسام زد، خفه شدم. تنها کاري که تونستم بکنم اين بود؛ که به حرفاش گوش بدم.

حسام: گفتم بریم يا نه؟ گفتم که در دسر مي شه، حالا من چيکار کنم؟ ببين حتي اون پسر ه ام فرار کرد.

تنها تونستم؛ سرم رو پايين بندازم. شرمنده بودم. من نمي خواستم؛ اون رو قاطي ماجرا كنم. با حرفي كه حسام زده؛ متعجب سرم رو بالا آوردم.

حسام: ما مي ريم؛ اين موقع صبح هم كسي ما رو ندیده... ما بايد فرار كنيم؛ يالا امير بدو.

هول شدم و گفتم:

_ن... نه، من نمي تونم. ما باعث مرگ يه پير مرد بي گناه شدیم؛ حالا بریم؟ م.. من نمي تونم.

حسام بلند و عصبی خندید و گفت:

_تو اگه مي خواي بموني بمون؛ اما من نمي خوام برم زندان مي فهمي؟ ن.. م.. ي.. خ.. و.. ا.. م.

داشت مي رفت؛ كه عصبی بلند شدم و گفتم:

_پسره ي بيشعور، حتي نبضش رو نگرفتي؛ ببيني زنده يا نه. از كي تا حالا انقدر بي رحم شدي؟ شايد زنده باشه، اونوقت ما ولش كنيم و بریم؟

حسام با همون چشمايي كه از عصبانيت به خون نشسته بود؛ دستش رو روي شونه ام قرار داد و گفت:

_من، پست نيستم؛ من به خاطر تو مرتكب اين جرم شدم... پس خودتم به گردن مي گيري.

پوزخندي زدم و به سمت ديگه اي نگاه كردم تا آروم تر شم؛ به سختي نفس مي كشيدم. برگشتم قانعش كنم، كه ديدم كسي نيست... بلند شروع كردم و اسمش رو صدا زدم؛ اما غييش زده بود. به

زور کمی از بزاز دهنم رو قورت دادم و پیش پیرمرد نشستم. دستم رو جلو بردم تا نبضش رو بگیرم. دستش رو که تو دستم گرفتم با سرمای دستش قلبم لرزید. دستای لرزونم رو به سمت نبضش بردم؛ وقتی دیدم نمی زنه دنیا جلو چشمم سیاه شده بود. هیچی نمی دیدم تنها یه پسر بدبخت جلوم بود. من تنها مجرم اونجا بودم. بلند شدم؛ نمی دونستم چیکار کنم؟ با پایهای لرزون به سمت دیوار رفتم و به اون تکیه دادم. جونی تو پاهام نبود... دیگه نتونستم تکیه بدم؛ سر خوردم و رو زمین افتادم. حس خوبی نداشتم؛ گلوم خشک شده بود و می سوخت. چشمم مدام سیاهی می رفت و قلبم... لحظه ای فکر کردم، از حرکت و ایساده. همینطوری نشسته بودم و به پیرمرد غرق در خون زل زده بودم... که یهو صدای آژیر پلیس به گوشم رسید. تازه به خودم اومدم؛ نمی دونستم چه خاکی به سرم بریزم. وقتی به خودم اومدم که تو اداره ی پلیس جلوی بازپرس نشسته بودم و دستبندی به دستام زده بودن. بازپرس مدام سوالا تشو می پرسید و من تنها در سکوت کامل به اون زل زده بودم. وقتی دیدن حرف نمی زنم، برگه ای به دستم دادن و ازم خواستن بنویسم. منم نوشتم؛ نوشتم که برای دفاع از خودم با اون مرد درگیر شدم و ناخودآگاه چاقو به شکمش خوردم. نمی دونم چرا؛ اما دلم می خواست واسه رفیقم فداکاری کنم. کسی که از بچگی باهم بزرگ شده بودیم... کسی که به قول خودش به خاطر من مرتکب قتل شده بود. هیچوقت یادم نمی ره، سیلی که اولین بار از پدرم خوردم، اون اشک هایی که مادرم می ریخت، گریه های آرام. هیچوقت یادم نمی ره که تو دادگاه دوسال زندان واسم بریدن؛ نمی تونستم نگاه های سرزنش گر خانواده ی مقتول رو ببینم. خانوادم هر ماه که به ملاقاتم می اومدن و من نظاره گر نابودیشون بودم. پدرم اون مرد قوی قبلی نبود، مادرم اون مادر مهربون قبلی نبود و آرام اون آرام شوخ نبود. روز به روز شرمنده تر و پشیمون تر می شدم. روز ها و ماه ها گذشت؛ اما اون نامرد یه بار هم نیومد ملاقاتم، حالا که خانواده مقتول رضایت دادن، آزاد شدم و اینارو می شنوم. حامد باور کن الان انجام هیچ فرقی با اون زندانی که توش بودم واس نداره. حتی اینجا از اونجا بدتره. اونجا حداقل رفیقام بهم نامردی نمی کردن؛ اما اینجا رفیقم با عشقم ازدواج کرده. حامد کاش هیچوقت آزاد نمی شدم.

بیخیال تعریف کردن شدم؛ از بغل حامد بیرون اومدم و نگاهی به چهره ناراحتش کردم. پوزخندی زدم؛ از جام بلند شدم و به سمت شیر آب رفتم. بعد از باز کردن؛ دستام رو مشت کردم و پشت هم آب به صورتم زدم. تا از اون حال در بیام... بعد از اینکه حالم بهتر شد به جایی که قبلا نشسته بودم؛ رفتم. که دیدم حامد دستش رو روی سرش گرفته و به زمین خیره شده. آهی کشیدم؛ دستم رو روی شونه اش گذاشتم و گفتم:

_ می دونی چیه؟ بهترین چیز واسه پرنده ای که هیچکس انتظارش رو تو آسمون نمی کشه اینه که داخل قفسش بمونه؛ چون حداقلش می دونه کسی نیست، که بیرون اون قفس بهش آسیب برسونه. من تو این مدت سوختن رو یاد گرفتم؛ اما محاله بدونم ساختن چجوریه؟ با همون قیافه ناراحتم سرم رو بالا گرفتم، گفتم:

_چجوري بايد بالين زندگي رو از نو بسازم؟

دوباره پوزخندي زدم؛ سرم رو پايين انداختم و درهمون حالت گفتم:

_البته اگه بتونم دوباره زندگي کنم.

بالين حرفم حامد که سرش پايين بود؛ خيلي سريع سرش رو بالا آورد و با لکنت گفت:

_ي..يعني چي؟! نکنه مي خواي بلایي سر خودت بياري؟

سري تڪون دادم؛ به روبروم زل زدم و گفتم:

_من حتي تمايلي به اين کارا ندارم.

تنها مي تونم سکوت کنم؛ نگاه کنم. اطرافيانم هم از اين فرصت استفاده کنن، مدام بهم ضربه بزنن.. با قرار گرفتن دستي رو پاهام برگشتم که با حامد چشم تو چشم شدم. حامد يه بار چشماش رو باز و بسته کرد و گفت:

_تو نبايد سکوت کنی؛ بايد کاري کنی که اون و همه ي افرادي که اذيتت کردن؛ پشيمون شن. بفهمن تو هم مي تونی، تنها کاري که باعث همچين چيزي مي شه؛ گذشتن از اين مرحله. تو بايد پيشرفت کنی و به اونا بفهموني که ضعيف نيستي.

نفسی عمیق کشیدم، که بخاري از دهنم بيرون اومد. راست مي گفتم؛ اما چطور مي تونستم زندگيم رو از نو بسازم؟! وقتي همه من رو هنوزم به عنوان يه فردي که تو زندگيش تنها يه قاتل محسوب مي شه مي شناختن. بيخيال فکر کردن شدم، از روي صندلي بلند شدم و گفتم:

_فعلا بايد برم خونه، بلند شو.

حامد تنها لبخندي زدو بلند شد. با قدم هاي آروم از اون قسمت دور شدیم و هرکدوممون به سمت خونمون رفتیم.

درحالي که روي تخت دراز کشيدم، صدای بحث از اتاق بغلي به گوشم خورد. کتاب تو دستم رو بستم و روي تخت گذاشتم. از اتاق بيرون رفتم، درحالي که گوش تيز کرده بودم تا بفهمم صدا از کجاست به سمت جلو مي رفتم... به صدا نزديک شدم؛ با دیدن اتاق آرام لبام رو غنچه کردم و کمی جلوتر رفتم. از در نیمه باز اتاق مشغول تماشایِ مادرم و آرام که درحال بحث بودن شدم. آرام با لحنی کلافه گفت:

_بيخيال مامان، امروز از بس زنگ زدي به گوشيم آبروم پيش دوستام رفت؛ مدام مي گفتم مگه بچه اي که مامانت هي زنگ مي زنه.

مادرم طبق معمول باهمون لحن آرومش گفت:

_من که نگفتم تو بچه اي و نخواستم مدام تعقيبت کنم. تنها نگرانتم که مبادا....

يهو صدای آرام بالا رفت، گفت:

_مبادا چي؟! که مثلاً کاري انجام بدم که خلاف باشه؟

مادرم که از صداش معلوم بود کلافه و ناراحت شده گفت:

_چرا حرف تو دهن آدم می ذاری؟ من که منظورم این نبود؛ منظورم این بود که...

آرام دوباره نداشت؛ ادامه بده و گفت:

_بسه مادر من.

عصبی شده بودم دلیلی نمی دیدم؛ بخواد صداش رو برای مادرم بلند کنه. فوری درو باز کردم، با اخم به آرام زل زدم. آرام که ترسیده بود، با لکنت گفت:

_س.. سلام داداش، خوبی؟

عصبی به ساعت نگاه کردم و در همون حال گفتم:

_علیک سلام، ساعت رسیدن.

آرام دوباره دهن باز کرد؛ چیزی بگه که من با صدای بلند گفتم:

_از فردا راس ساعت پنج خونه ای افتاد؟

آرام دوباره خواست، چیزی بگه که با فریاد گفتم:

_نشنیدم، افتاد؟

کمی بعد اخمی رو پیشونی آرام نشست و یهو با عصبانیت فراوان شروع کرد به حرف زدن:

_بسه ديگه، هي من هيچي نمي گم. تو تنها داداشمي و بس مي فهمي؟ بعدشم انقدر عقل دارم كه مثل تو سراغ كار هاي خلاف نرم و قاتل.....

يهو يادش اومد؛ داره چي مي گه كه دستشو جلوي دهنش گرفت. پوزخندي زدم و سرم رو پايين انداختم، درحالي كه از اتاق بيرون مي رفتم گفتم:

_راست مي گي، همه افرادي كه به اشتباه متهم مي شن حق زندگي ندارن، من يه قاتلم و نمي تونم زندگي كنم.

همين طور كه تو دلم حرف مي زدم؛ به سمت اتاقم رفتم. بعد از اينكه وارد اتاق شدم در رو بستم. به سمت تختم رفتم و اروم روش نشستم. آهي كشيدم، سرم رو پايين انداختم و فكر كردم به اتفاقاتي كه تو اين دو روز برام افتاده بود... مدام به اين فكر مي كردم، كه دوباره زندان برم زندگيم بهتر مي شه؛ ولي بعدش به فكرم يه پوزخند مي زدم. تيرئه شدن من مساوي با شروع بدبختيام بود. وقتي خواهرم من رو به عنوان يه فردي كه متهمه فردي كه قاتله مي دونه از بقيه چه انتظاري داشته باشم؟! صداي در زدن اتاق به گوشم خورد؛ اما سرم كه پايين بود رو بالا نياوردم. كسي كه پشت در بود وارد شد و كنارم روي تخت نشست. حتي توان اينكه سرم رو بيارم بالا و ببينم كيه رو نداشتم. دوباره آهي كشيدم، كه صداي كسي كه كنارم نشسته بود به گوشم خورد:

_آه نكش، همه چي درست مي شه.

صداي پدرم رو به وضوح مي تونستم، تشخيص بدم؛ اما شرمنده بودم. براي همين بازم سرم رو بالا نياوردم. نمي دونم چرا ناخودآگاه بغضي به گلوم چنگ زد و كم كم اشكام سرازير شد.

دوباره صداي پدرم رو شنيدم كه گفت:

_گريه نكن، همه چي مي گذره.

دستم رو بالا آوردم و درحالي با حرص روي صورتم مي كشيدم، تا اشكام پاك شه زير لب گفتم:

_نمی دونم چرا اشکم دم مشکمه، خیلی ضعیف شدم.

پدرم آهی کشید و گفت:

_مرد اگر گریه کند، معترف ضعفش نیست، رود اشکی است که از کوه حکایت دارد.

کم کم سرم رو بالا آوردم و زل زدم تو چشماش و خیلی آروم گفتم:

_چه شعر قشنگی.

پدرم لبخندی زد؛ که باعث تقویت روحیه ام شد و گفت:

_تو باید مثل همون امیر قبلی بشی؛ همونی که مثل کوه محکم پشت پدرش و ایساده بود... همونی که اجازه نمی داد مادرش ناراحت باشه؛ همونی که هوای خواهر کوچولوش رو داشت.

به یاد گذشته ها افتادم؛ چقدر زود گذشت بود. لبام رو تر کردم و گفتم:

_کسی که از نظر همه تنها یه قاتل به حساب می شه، چطور می تونه مثل گذشته ها هوای همه رو داشته باشه؟

پدرم کلافه دستی به پاهاش کشید و گفت:

_اگه به حرف مردم باشه که نمی تونی زندگی رو خودت بسازی؛ اگه به حرف مردم باشه که اگه می گن بیفت تو چاه می افتی توش. مردم حرف زیاد می زنن؛ این تویی که باید خودت رو محکم نگه داری تا زمین نخوری. مردم مردمن، تو هم تویی. همین مردمی که می گی اگه ببین تو به عنوان

یه بازیگر تو جامعه ظاهر شدي، دورت جمع مي شن و کلي بهت مي چسبن؛ اما تاز کارت استعفا
بدي شروع مي کنن به دوري کردن ازت... سعي کن خودت باشي و بدون فکر به حرفاي مردم
زندگيت رو بسازي يهو مي بيني، که موفقيت رسيدي و زندگي خوبي داري.

همينطوري نگاهش مي کردم؛ که دستاش رو به صورتم کشيد و گفت:

_من اميرم رو مي شناسم، پسري نيست که زود پا پس بکشه.

دستش رو روي پاهاش قرار داد؛ درحالي که بلند مي شد گفت:

_حالا م بيا شام که روده کوچيکه بزرگه رو نوش جان کرد.

لبخندي زدم و تنها سري تگون دادم. پدرم دستش رو عقب جلو برد و گفت:

_زودتر بيا.

رفت بيرون و در رو بست... به سمت پنجره ي اتاقم رفتم، پرده ي سفيد رنگ رو کنار زدم... با
ديدن پنجره ي بسته اي که تنها اميدم بود، آهي عميق کشيدم؛ چه آرزوهايي داشتم که ديگه الان
ندارم. به سمت کمد رفتم و شروع کردم به انتخاب يه لباس مناسب، پيرهن و شلوار ورزشي
مشکي رنگم رو از ميون لباس ها برداشتم و تنم کردم. بعد از چند بار دقيق نگاه کردن به خودم از
اتاق بيرون رفتم، بعد بستن در اتاق نفسم رو بيرون دادم... چند بار نفس عميق کشيدم؛ تا بتونم به
خودم بيايم... کمي بعد از پله ها پايين رفتم.؟

آرام که گوشه اي از ميز قهوه اي رنگ غذا خوري نشسته بود؛ سرش رو پايين انداخته بود... معلوم
بود؛ از رفتاري که با من داشت پشيمونه... براي اينکه جو انقدر سنگين نباشه؛ با صداي نسبتا بلندي
گفتم:

_سلام.

باصدایی که خودم هم از بلندیش تعجب کردم؛ اول از همه پدرم که به روزنامه نگاه می کرد، سرش رو بالا گرفت و بعدش هم آرام سرش رو بالا گرفت. با دیدن من گوش های سفید رنگش قرمز شده بود... برای اینکه از این حالت شرمندگی خارج شه، لبخندی عمیق زد و به سمتش رفتم. صندلی قهوه ای رنگ رو بروش رو کشیدم و نشستم... دستم رو از روی پاهام برداشتم، دستاش رو گرفتم. دستاش گرمای خاصی داشت، باعث شد آرامشی به من سرازیر بشه. اون خواهرم بود؛ هرچی که می گفت؛ هرکاری که می کرد؛ نمی تونست ناراحت کنه... با چشمای آبی خوش رنگش به من زل زده بود، پوست سفیدش از روی شرم قرمز شده بود و لبای خوش رنگ کوچیکش شدیداً می لرزید. دوباره به چشماش نگاه کردم، حالا از اشک پر شده بود و کم کم اشک هایش شروع به ریختن کرد. با همان چشمای اشکی و لبای لرزونش گفت:

__ داداشی، من منظور بدی نداشتم... شرمنده؛ منو ببخش.

نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

__ من اصلاً ناراحت نشدم که بخوام ببخشم، نبینم ناراحت باشی.

اخمی ساختگی کردم و با لحنی لاتی ادامه دادم:

__ اگه یه بار دیگه گریه کنی؛ من می دونم و تو، افتاد یا بندازمش؟

آرام گریه هاش تموم شد و تبدیل به خنده شد. دستاش رو بالا برد؛ به چشماش کشید... درحالی که سعی در پاک کردن اشکاش داشت گفت:

__ افتاد.

مادرم خندان از آشپزخانه بیرون اومد؛ شروع کرد به چیدن میز، خواستم بلند شم و به کمکش برم که مادرم بلند گفت:

__ نمی خواد بلند شی مادر، من و آرام الان سفره رو آماده می کنیم.

دوباره روی میز نشستیم، صندلی کناریم به عقب کشیده شد؛ پدرم روش نشست. با لبخند به سمتش برگشتم با لبخند نگاهم می کرد، تو نگاهش خوشحالی موج می زد. تنها لبخندی زدم، مشغول بازی با قاشق و چنگال های روی میز شدم. به یاد ؟ سال پیش افتادم، من و آرام اگه یه ثانیه هم غذا دیر آماده می شد؛ با قاشق و چنگال به بشقاب می زدیم... بیخیال فکر کردن به گذشته ها شدم، از قدیم می گفتن؛ گذشته ها گذشته، حالا چه گذشته خوب باشه، چه بد. به هر حال باید گذشت و به حال و آینده فکر کرد. بعد از اینکه کامل غذا هارو آوردن، مادرم روبروی پدرم و آرام هم همان جایی قبلش نشست. با گفتن بسم الله الرحمن الرحيم غذا را کشیدم، پدرم هم همینطور که غذا می کشید گفت:

__ از کی سرکار می ری؟

در حالی که سعی در قورت دادن؛ غذا داشتم گفتم:

__ راستش رو بخوای می خوام؛ از فردا برم روزنامه بخرم و شروع کنم به کار پیدا کردن.

پدرم کمی از فسنجون بر روی غذایش ریخت؛ گفت:

__ خیلی هم عالی.

کمی از آب روی میز برای خودم ریختم: در همان حال گفتم:

__ البته نمی دونم، به کسی مثل من کار میدن یا نه!؟

پدرم کمي از برنج را در بشقاب ريخت و گفت:

__ انشاءالله که مي شه، همه چي رو به خدا بسپار.

لبخندي زدم، مشغول خوردن باقي غذا شدم.

بعد از اتمام از غذا از روي ميز بلند شدم، بعد از تشکر شروع به جمع کردن ميز شدم؛ خواستم ظرف هارو بشورم که مامانم اجازه نداد. با يه شب بخير بلند به سمت اتاقم رفتم، فردا روزي سخت در انتظارم بود... خدایا به اميد تويي گفتم و به سمت تخت رفتم، کم کم چشمام بسته شد و به خواب عميقي فرو رفتم.

بعد از خريدن روزنامه، از مغازه بيرون اومدم؛ به گوشه اي رفتم و روي اون نشستم... بعد از باز کردن روزنامه شروع به خوندن اون کردم.

اين چهارمين روزنامه اي بود که امروز مي خوندم!

پنج ساعتي مي شه که تو اين خيابونا دنبال شغل مناسب هستم؛ اما تا مي فهمم که سابقه دارم، يه جورايي من رو مي پيچونن. آهي کشيدم و شروع کردم به خوندن روزنامه؛ اما هيچي نصيبيم نشد. آهي کشيدم و روزنامه رو به روي سرم گذاشتم، با ناراحتي فراون سرم رو پايين انداختم.

شروع کردم به بازي کردن، با سنگي که زير پام بود.

با صدايي سرم رو بالا آوردم:

__ عمو، يه آدامس مي خري؟

کودکي ريزه ميزه، با چشم و ابروي مشکي و موهاي خرمايي، نيمي از صورتش سياه شده بود. دلم به حالش سوخت، هميشه فکر مي کردم بدبخت ترين آدم دنيا منم؛ اما الان مي بينم بدتر از منم وجود داره. دستم رو تو جيبم بردم و باقي پولي که براي روزنامه آورده بودن رو بيرون آوردم و به دست بچه دادم؛ بچه با خوشحالي گرفت و گفت:

_ممنون.

صداس بر خلاف هیکل و قیافه ی ریزه میزَش، نسبتا کلفت بود.

لبخندی زدم و گفتم:

_چطور یه دو هزار تومنی می تونه؛ خوشحالت کنه!؟

پسر که برگشته بودو قصد رفتن داشت، از حرکت ایستاد؛ به سمت من برگشت کمی مکث کرد؛ با شک به سمت من اومد. متعجب کمی جا به جا شدم که کنارم نشست. یا همون صدای کلفت و البته نازش گفت:

_آره یه دو هزار تومنی می تونه، من رو خوشحال کنه؛ چون همین می تونه شانسی واسه رفع گرسنگی من باشه.

متعجب بهش زل زده بودم، پسر نگاهش رو به من دوخت و لبخندی تلخ زد؛ که همین تلخیش هم کام من رو تلخ کرد. همونطور ادامه داد:

_ما یه رئیس داریم، اگه تا امشب هر کدوممون ده هزار تومان واسش جمع نکنیم، بهمون شام نمی ده؛ هرچند شام نون و پنیره اما برای اونایی که گشنه هستن، همون پنیر مزه ی پیتزا می ده. با ناراحتی بهش زل زده بودم که متوجه شد و رو برگردوند.

ماهان: می خوام امثال خودم رو بهت نشون بدم.

بلند شد؛ همونطور که پشتش به من بود گفت:

_همراهم بیا.

به راه افتاد من هم متعجب بلند شدم و به دنبالش رفتم، به خیابون اصلی رسید؛ با ترافیک عظیمی روبرو شدم.

با دست به سمتی اشاره کرد، نگاهم رو به اونجایی که اشاره کرد دوختم؛ با دیدن پسرهایی که چندین بار به شیشه می زدن؛ اما کسی اهمیت نمی داد، دلم یه جوری شد... دخترهایی که با گل ها و دستمال های زیادی از این ماشین به اون ماشین می رفتن. بعضی هاشون ناامید می شدن و بعضی هاشون هم خوشحال.

دستم رو مشت کردم و با حرص به ماشین های مدل بالایی که حتی زحمت پایین کشیدن شیشه را به خودشون نمی دادند نگاه می کردم.

پسر گفت:

_لازم نیست حرص بخوری، توام اگه جای اونا بودی همین کارو می کردی.

متعجب بودم، این بچه چقدر خوب حرف می زد باهمان لحن پرسیدم:

_اسمت چیه؟

چندسالته؟

پسر آهی کشید و گفت:

_اسم ما هانه، ?? سالمه.

ناراحت شدم، بچه ای که الان باید روی درسش تمرکز می کرد، اینجا کار می کرد.

ماهان نگاهش رو ازم گرفت و به سمت دیگه برگشت و گفت:

_اونجوري نگام نکن، از ترحممتنفرم.

متعجب تر از قبل بهش نگاه کردم، این بچه با این غرور چجوري اینجا کار می کرد؟!

پسر دوباره نگاهش رو به روبرو دوخت و باهمان حالت غمگینش گفت:

_از ماست که برماست.

با صدای رعد و برق ماهان برای لحظه ای ساکت شد، به آسمون خیره شد.

با ریختن قطرات باران به صورتش لبخندی زد و گفت:

_هوا هم گرگ و میش و البته قشنگه،

شباهت خاصی به زندگی من داره؛

البته فقط قسمت گرگ و میش این رعد و برق شباهت به زندگیم داره...

قسمت زیبایش خیلی وقته که تموم شده.

نمی خواستم بپرسم؛ اما کنجکاو شدم و پرسیدم:

_چیشد که تو به اینجا رسیدی!؟

ماهان که انتظار پرسش این سوال رو نداشت؛ متعجب و حیرت زده به سمت برگشت و گفت:

_دوس داری بدونی!؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

_آره...

آهی کشید و گفت:

پس خیلی خلاصه می گم، چون سرم شلوغ، همه چی از یه لجبازی احمقانه شروع شد؛ پدر و مادرم خیلی به من گیر می دادن... خودشون هم که مدام جنگ و جدال داشتن... آخرش هم از هم جدا شدن. منم که ?? ساله بودم، پسری بودم که دوست داشتم آزاد باشم؛ اما پدرم که سرپرستیم رو به عهده داشت اجازه نمی داد؛ دیگه زده بودم به سیم آخر، از خونه فرار کردم از یک سو می ترسیدم، گیر پلیس بیفتم از یک سو جایی واسه موندن نداشتم؛ در آخر گیر این مردک افتادم و این سرنوشت من شد..

انقدر تند و سری توضیح داده بود که فرصت پرسش سوالی به من نداد. مثل اینکه فکر کردن به گذشته آزارش می داد. باز سوالی به ذهنم رسید گفتم:

_هیچوقت قصد برگشتن به خونتون رو نداشتی!؟

ماهان سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

_نچ، می ترسم، اگه برم قبولم نکنه چی؟! اگه قبولم نکنه، من رو می بره پیش مادر بزرگم و از اینجا دورم می کنه؛ من به هیچ وجه نمی تونم از اینجا دور شم.

متعجب گفتم:

_چرا!؟

ماهان شونه اي بالا انداخت و گفت:

_نمي دونم، شايد بتونم کاري کنم پدر و مادرم باهم آشتي کنن. البته به کمک يکي نياز دارم.

بي فکر سري تڪون دادم و گفتم:

_اگه بخوای من هستم.

لحظه اي چشم هاي مشکي رنگش برقي زد اما خودش رو کنترل کرد و تو جلد جدي اش فرو رفت و گفت:

_مطمعني!؟

چندین بار پشت هم سرم رو تڪون دادم و گفتم:

_مطمعنم.

ماهان سري تڪون داد و گفت:

_اميدوارم پشيمون نشي...

باصدای دختری که مدام ماهان رو صدا مي زد، هردو به سمت صدا برگشتیم؛ دختری چشم آبی با موهاي طلايي روبرويمون و ايساده بود.

دخترک روسري با گل هاي رنگي که روي آن بود، به سرش بسته بود؛ تمام پيراهنش خاكي بود... ماهان با لحنی که معلوم بود؛ هول کرده به سمت برگشت و گفت:

_م..من باید برم...فردا ساعت پنج همینجا می بینمت فعلا.

و سریع رفت. شگفت زده صورتم رو برگرداندم، کلاه سوییشرت رو رو سرم انداختم آرام آرام قدم بر می داشتم؛ که صدایی جیغ دخترونه ای بلند شد. ترسیده سرم رو بالا آوردم..

با دیدن چندپسر که قصد داشتند، دختری رو به زور سوار موتورشون کنن... قدمی به جلو برداشتم؛ اما با یادآوری اینکه؟ سال پیش هم به خاطر همین رفتار انسان دوستانم چه بلایی سرم اومد؛ از جلو رفتن پشیمون شدم و عقب گرد کردم.

برگشتم؛ خواستم برم که دوباره حس عذاب وجدان به سراغم اومد. پوفی گفتم و برگشتم وقتی دیدم دختر بیچاره رو سوار موتورشون کردن؛ حرصی شدم و خونم به جوش اومد. دختر مدام جیغ می کشید، گریه می کرد؛ اما به خاطر چاقویی که دست یکی از پسرها بود هیچکس به فریادش نمی رسید. با دیدن چاقو؟ سال پیش جلو چشمم اومد و لرزشی به بدنم افتاد؛ اما فوری به این فکر کردم که آگه خواهر خودم بود چی؟!؟

دلم رو به دریا زدم، قبل از اینکه پسر موتور رو روشن کنه... جلو رفتم وقتی کامل بهشون رسیدم؛ با صدایی نسبتا بلند گفتم:

_چیکارش داری!؟

پسری قصد داشت موتور را روشن کند؛ به سمت برگشت با دیدنش، قیافم در هم رفت پسری حدودا؟؟ ساله، با چشم های کاملاً مشکی، موهایی که از دو طرفش تراشیده شده بود و فقط وسطش مو داشت. پایین چشم هایش کامل گود افتاده بود، ابروی سمت چپش شکسته بود و جای بخیه کامل مشخص بود.

تو دلم گفتم به احتمال زیاد معتاده، پسر که دهانش رو باز کرد بوی گنده موادی که معلوم بود به تازگی مصرف کرده حال رو بد کرد.

دیگه به یقین رسیدم که اون معتاده، پس سعی کردم با ملایمت باهاش رفتار کنم؛ اما باز هم یاد اتفاق؟ سال پیش افتادم...

سعی کردم آروم باشم.

پسر عصبي گفت:

_بکش کنار تا کنارت نزدم.

با صدایي آروم که انگار از ته چاه در مي اومد گفتم:

_اول این دختر رو پیاده کن، بعد منم مي رم کنار و اجازه مي دم شما دونفر برید.

پسر دومي جلو اومد و روبروم وایساد.

با دست راستش به شونه ام زد، چون انتظار نداشتم کمی به عقب رفتم؛ اما خودم رو کنترل کردم و وایسادم و پروتر از قبل گفتم:

_همین که گفتم، تا این دختر رو پیاده نکنید من از اینجا تکنون نمی خورم.

پسر اولي بلند خندید و رو به پسر دومي گفت:

_فرشید فکر کنم، این بچه جونش میخاره تو بخارونش من فعلا خماره خمارم...

پسري که حالا فهمیدم اسمش فرشیده سري تکنون داد و جلو اومد. پسري حدودا?? ساله، با چشم هایي آبی رنگ، موهایي خرمایي که برعکس پسر اولي موهاش بلند بود و از پشت بسته بود. آثاري از خماري و معتاد بودن تو صورتش ندیدم.

با مشتتي که تو صورتم خورد از فکر بیرون اومدم.

یه لحظه سردرد عمیقي تو سرم پیچید؛ شاید به خاطر اینه که مدت ها تمرین نداشتم..

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و به روبرو نگاه کردم، که با چشم های خندون فرشید روبرو شدم. پوزخندی زدم و گفتم:

__مشت قوی بود؛ اما قوی تر از مشت من که نیست.

هنگ کرده بود و به حرفم فکر می کرد، از فرصت استفاده کردم؛ با تمام توانم مشت محکم به وسط شکمش زدم. چون تو فکر بود و من بی هوا زده بودم؛ تلو تلو خورد و روی زمین افتاد.

زمین خوردنش با آخ گفتنش یکی شد، چشم چرخوندم و به موتور نگاه کردم که نگاهم با نگاهی پر از خواهش روبرو شد. دخترک با خواهش و التماس نگاهم می کرد، دلم به حالش سوخت؛ خواستم برم جلو که کلامم به عقب کشیده شد.

شخصی کلامم رو گرفته بود و همینطور می کشوند، یهو من رو برگردوند و مشت به دماغم کوبید؛ از درد فریادی زدم و روی زمین افتادم.

درد دماغ قلبم رو هم می سوزوند، با ریختن چیزی داغ روی دستم به دستم نگاه کردم؛ کف دستم که کمی خونی شده بود.

سعی کردم بلند شم؛ دستام رو روی زمین گذاشتم و به تمام توانم بلند شدم.

باز هم دردی تو دماغم پیچید؛ اما وقتی به یاد نگاه پر خواهش دختر می افتادم نمی توانستم اینجا وایسم و همینطور نگاهشون کنم...

درد دماغم رو فراموش کردم و عصبی نگاهم رو به دوتا پسری که با پوزخند به من نگاه می کردن دوختم. درد دماغم رو حس می کردم؛ اما نادیده می گرفتم... دستی به دماغ کشید و بعد از پاک کردن خون، عصبی به سمتشون قدم برداشتم. فرشید خندید و گفت:

__تو هنوز آدم نشدی!؟

رو به پسری که سمت موتور وایساده بود؛ کرد و گفت:

__فربد این پسر هنوزم تنش میخاره؛ چیکارش کنم؟

پسري که حالا فهمیده بودم؛ اسمش فريده پوزخندي زد و باهمون لحن خمار و کشدارش گفت:

_بازم بخارونش.

فرشيد باشه اي گفت و فوري به سمتم اومد؛ هنوز به من نرسیده بود که پاهام رو بالا گرفتم و محکم به شکمش زدم... بالين ضربه فرشيد از درد فوري خم شد و شکمش رو گرفت... دستي به دماغ کشيدم، هنوزم که هنوزم خون ريزي ادامه داشت. عصبي دستي به خون کشيدم؛ که باعث درد دماغ شد. چشمم رو باز و بسته کردم؛ تا اينجوري کمی از درد دماغ کمتر شه. که با صدائي که نزديک من بود؛ به خودم اومدم و چشمم رو باز کردم. که با فرشيد روبرو شدم فوري چشم چرخوندم با ديدن، دستاي مشت شده اش فوري خودم رو آماده کردم؛ تا دستاش بالا اومد مشتتش رو با دست راستم گرفتم کم کم دستم رو به سمت مچش رسوندم و تمام توان پيچوندم، از درد آخي بلند گفت به دستاش نگاه کردم که حالا رگ هاش بيرون زده بود. به قيافه اش که حالا از درد قرمز شده بود نگاه کردم و پوزخندي زد و گفتم:

_قدر بازيات ته کشيده؟ مي دوني من کيم؟ من تموم ورزش هاي رزمي رو فول فولم اگه بخوام همين الان دخت اومده... ولي حيف که نمي خوام تو در دسر بيستم.

فرشيد لب باز کرد؛ که چيزي بگه که با صدائي آژير پليس فوري لبش رو بست و از من دور شد... همونطور که دور مي شد گفت:

_امروز نشد، ولي من يه روز آدمت مي کنم...

فريد هم پوزخندي زد و سري تگون داد، فوري سوار موتور شدن؛ دختر بيچاره رو پرت کردن اون وسط و رفتن...

صدائي آژير پليس ها قطع شد، زهي خيل باطل اصلا بابت اين دعوا نيومده بودن... سري تگون دادم و به سمت دختر رفتم به گوشه اي مچاله شده بود و از ترس به خودش مي لرزيد... خواستم دستش

رو بگیرم؛ اما پشیمون شدم عصبی و کلافه سرم رو بالا گرفتم و نگاهم رو به مردمی که تنها نگاه کردن رو بلد بودن دوختم... با صدایی که از روی خشم بلند شده بود؛ گفتم:

_بسه، سینما الان بسته می شه؛ می تونید برید... البته اگه زحمتی نمی شه؛ چنتا از با وجداناتون بیاد به فریاد این خانم برسه کمکش کنه. با کنایه اضافه کردم:

البته اگه مزاحم تماشا کردنتون نمی شم...

بعد از حرفم دوتا از زن ها اومدن جلو و بقیه کم کم شروع به رفتن کردن...

یکی از زن ها با صدایی که پر از ناز قاطیش بود؛ گفت:

اصلا حرف وجدان وسط اومد؛ من از خود بیخود شدم...

اهمیتی به حرفش ندادم؛ تنها پوزخند زدم و با صدایی که بشنوه گفتم:

آره از بس با وجدانید؛ یه زنگ به پلیس نزدیک...

زن فوری گفت:

یعنی چی؟! الان من شدم آدم بده...

شنوه ای بالا انداختم و گفتم؛ از اولم من نگفتم؛ خوبید... شما خودتون پریدید وسط، زن که کم آورده بود؛ با حرصی پوفی گفت و برگشت خواست بره که گفتم:

_حالا که تا اینجا اومدید، به همراه این خانم یه کمکی کنید؛ ایشون رو این تخته سنگ بشینن بعد می تونید برید..

زن دوباره به سمت برگشت؛ چشم غره ای رفت و با ناز به همراه زنی که از اول تا آخر حرفامون ساکت بود به سمت دختر بیچاره رفتن... بعد از اینکه کمکش کردند؛ بدون هیچ حرفی رفتن.

به سمت دختر رفتم، هنوز هم می لرزید...

پوفی گفتم و به اطراف نگاه کردم؛ با دیدن سوپر مارکت خداروشکری گفتم و به سمت سوپر مارکت رفتم... بعد از خریدن یه آب معدنی به سمت دخترک که به سنگ فرش زیر پاش زل زده بود، رفتم... آب معدنی رو باز کردم و به سمتش گرفتم با صدای تقریباً آرومی گفتم:

_بفرمایید...

امادخترک نیمنگاهی هم به من نکرد، کلافه دستام رو بالا بردم و خیلی آروم جلوی چشماش تگون دادم؛ که دخترک پلکی زد و به خودش اومد... تازه نگاهش به من افتاد و یهو به سرعت از جاش بلند شد؛ ترسیده عقب گرد کردم... دخترک هنوزم می لرزید؛ کم کم چونه های لرزانش رو به کار انداخت و با لکنت گفت:

_ا...اونا رفتن!؟

و دوباره با ترس به اطرافش نگاه کرد، آگه وضعیت چنددقیقه پیش رو نمی دیدم به یقین می رسیدم، که این دختره دیوونست؛ اما حالا که دیدم چه اتفاقی واسش افتاده می دونم؛ که هنوزم تحت تاثیر اتفاقی که واسش افتاده... لبخندی کم رنگ زدم؛ تا دخترک از آن حالت در بیاد و خیالش راحت شه... همینطور هم شد... دخترک با دیدن لبخندم کمی آروم شد؛ خیلی آروم به سمت تخته سنگ رفت و روش نشست... آب رو به سمتش گرفتم و گفتم:

_یکم از این آب بخورید تا حالتون جا بیاد..

دستاي لرزون دختر جلو اومد و آب رو از دستم گرفت؛بعد از اینکه کمي از آب خورد...دوباره نگاهش رو به چشمام دوخت و گفت:

_خيلي ممنونم،اگه شما نبوديد؛معلوم نبود چه بلایي به سرم مي اومد...

تنها لبخندي زدم و گفتم:

_کاري نکردم؛وظیفم بود.

دخترک همچنان به چشم زل زده بود؛اینبار رو قیافش دقیق شدم...دختری که پوستش تقریباً گندمي بود،با چشماي درشت قهوه اي که خيلي تیره رنگ بود و ابروهایی کشیده،بینی متناسب با صورتش داشت نه زیاد بزرگ نه زیاد کوچیک و لب هایی خيلي کوچیک که به صورت گردش مي اومد...در کل خيلي خوشگل نبود؛اما مي شد گفت بانمکه.کمي بعد نگاهش رو ازم گرفت..

کنجکاويم باعث شد؛سوالي که تو ذهنم بود رو ازش بپرسم:

_مي شه بپرسم؛اونا باشما چیکار داشتن؟

دختر سري تگون داد و با صدای آرومش گفت:

_اونا هدفشون گیر انداختن برادرم بود،چندماه پیش کلي بدهي بالا آورد و الانم پیداش نیست...

ناراحت ابرویی بالا انداختم و سرم رو پایین انداختم و گفتم:

_من واقعا شرمندم نباید این سوال رو مي پرسيدم...

دخترک بلند شد و درحالی با دست پشت مانتوش رو می تکوند گفت:

_نه، اتفاقا شما نباید شرمنده باشید، کسی که باید شرمنده باشه برادرمه که زن و بچش رو بین این همه طلبکار ول کرده و رفته....

سکوت کردم و چیزی نگفتم؛ البته چیزی هم نداشتم بگم دختر که سکوت رو دید خم شد و کیفش رو برداشت... دستش رو داخل کیفش برد و کارتی بیرون کشید! کارت رو به سمت گرفت و گفت:

_این آدرس کافه ماست؛ خوشحال می شم فردا به این آدرس بیاید...

متعجب دستام رو بالا بردم؛ کارت رو گرفتم و درهمون حال گفتم:

_برای چی!؟

دخترک لبخندی زد و گفت:

_شما فکر کنید؛ برای جبران کارتون...

لبام رو باز کردم که چیزی بگم؛ اما دخترک فرصت نداد و پرید وسط حرفم... همان طور که ازم دور می شد گفت:

_فردا می بینمتون...

بدون اینکه منتظر جوابم باشه فوری دور شد، لبام رو غنچه کردم و جلو دادم و متفکر به کارت تو دستم نگاه کردم "کافه(...)"

*****روي مبل نشسته بودم؛ همچنان
زل زده بودم به کارت تو دستم... با صدای پدرم کارت را داخل جیبم گذاشتم و نگاهم رو بهش
دوختم..

پدرم درحالی دندان هاش رو با نخ دندان تمیز می کرد؛گفت:

_خب،پسر من امروز چیکارا کرد؟

با یادآوری امروز سرم رو پایین انداختم؛شروع به بازی با انگشتم کردم...با دستی که روی شونه
هام قرار گرفت،سرم رو بالا گرفتم؛که با لبخند پدرم لبخندی روی لبام نشست.پدرم دستش رو
روی شونه ها به حرکت در آورد و گفت:

_ناامید نشو؛فردا قوی تر از امروزت به راحت ادامه بده.

نگاهم رو به دیوار روبروم دوختم و درهمون حال گفتم:

_مرغی که تخم طلا نداره؛فدُ فُدُ کردنش الکیه،من الان مثل همون مرغم یه آدم سابقه دار که همه
ازش فرارین..کیو دیدید به یه آدم سابقه دار اجازه بده که تو محل کارش کار کنه!؟

آهی کشیدم؛سکوت کردم و همونطور به روبروم زل زده بودم.

صدای پدرم،رشته افکارم رو پاره کرد:

_آره؛اما یادت باشه،مرغی که تخم ساده میذاره، ارزشش بیشتر از مرغیه که تخم طلا
میذاره...چرا؟چون تخم طلا تنها ارزش پولی داره؛اما تخم ساده هم ارزش پولی داره هم ارزش
خوردن.

پوزخندي زدم و گفتم:

تو این دوره زمونه همه به همون پولش اهمیت مي دن...

پدرم دست از تمیز کردن دندونش برداشت، بلند شد و همانطور که به آشپزخانه مي رفت؛ بلند گفت:

تا وقتی اینجوري ناامید هستي انتظار امید رو نکش، امید آدما خودش تقویت نمي شه؛ این آدما که باید امیدشون رو تقویت کنن..

چي مي گفتم؟ مي گفتم من هیچ چیزی غير از نااميدي ندارم؟ من هم براي اینکه خیال پدرم رو راحت کنم گفتم:

نگران نباش، من تمام تلاشم رو مي کنم.

جوابي نشنیدم، بلند شدم و تصمیم گرفتم یه سر به آرام بزنم.

طبق عادتي که از گذشته ها داشتم؛ بدون اینکه در بزنم درو باز کردم و وارد اتاق شدم... با دیدن دخترکي که کنار آرام نشسته بود و روسري سرش نبود، خجالت زده سرم رو پایین انداختم و در همون حال گفتم:

ش.. شرمنده مامان نگفت مهمون داریم..

صدای خنده ي ريزي باعث شد؛ سرم رو بالا بیارم.... با دیدن دخترک چشم سبزي که حالا روسري بر سر داشت و مدام مي خندید؛ نفسي عمیق کشیدم.. به آرام زل زدم که یه لحظه متوجه رنگ پریده ي صورتش شدم چشمام رو ریز کردم و خواستم جلو برم که صدای دخترک بلند شد:

_آرام جون نځفته بودي چنين داداش خجالتي و البته جذابي داري..

بعد از حرفش چشمکي به آرام زد؛ که باعث به وجود اومدن اخمي روي پيشونيم شد... نمي دونم چرا؛ اما انرژي منفي از دخترک احساس مي کردم. دخترک بلند شد و کمي جلو اومد؛ دقيقاً روبروم و ايساده بود... همونطور که تو چشمام زل زده بود، دستاش رو جلو آورد و گفت:

_من محيا مهراد، همکلاسي آرام هستم.

اخم روي پيشونيم بيشتتر از قبل شد و همونطور به محيا زل زده بودم... محيا که ديد قصد دست دادن ندارم دستش رو پايين آورد و گفت:

_چقدر ناز داري پسر..

ديگه داشت عصبيممي کرد، خواستم چيزي بگم؛ اما متوقف شدم و فوري به سمت در رفتم. ولي قبل از خارج شدن برگشتم و به بالکني که تو اتاق آرام قرار داشت نگاه کردم... اميدوار بودم آرام اون کاري که تو ذهنم بود رو انجام نداده باشه....

ريختم و تو ذهنم گذاشتم و شروع کردم به جویدن؛ چايي روي ميز رو برداشتم؛ کمي هم از چايي خوردم... همونطور که در حال خوردن بودم نگاهم به آرام افتاد، مدام اضطراب داشت. دستام رو جلوي ذهنم قرار دادم، تک سرفه اي کردم و گفتم:

_مامان جان ديشب چرا نځفتي مهمون داريم!؟

گفتن اين حرفم مساوي شد، با پريدن رنگ آرام پس شکم درست بود... مادرم گفت:

_مهمون چيه؟! چي ميگي امير!؟

کلافه چشام رو روي هم قرار دادم؛کمي بعد باز کردم و به آرام زل زدم...چشام رو ريز کردم و گفتم:

_اخي ديشب حسام گفتم، شما زنگ زديد؛بهش و دعوتش کرديد.بيخيال حتما باز من رو سرکار گذاشته.

مادرم چيزي نگفت و سرش رو تڪون داد.بلند شد؛مشغول جمع کردن ميز شد...

بعد از رفتن مادرم،نگاه پر حرصم رو به آرام انداختم و گفتم:

_اگه به مامان چيزي نگفتم،دليل بر اين نمي شه که بازخواست نشي.شانس آوردي من امروز مي رم بيرون،ولي مطمئن باش وقتي که برگشتم خونه،بايد پاسخگو باشي فهميدي؟!آرام سکوت کرده بود و مي لرزيد.عصبي به سمتش خيز برداشتم و مچ دستش رو گرفتم و گفتم:

_فهميدي!؟

آرام دست آزادش رو به سمت دستم آورد،درحالي که سعي داشت؛ دستش رو از دستم رها کنه به تندي سري تڪون داد..

دستش رو ول کردم که اشکي از گوشه ي چشمش چکيد،دلم گرفت؛ اما اگه الان اينجوري برخورد نمي کردم نمي ترسيد...از روي ميز بلند شدم و درحالي که به سمت در مي رفتم بلند گفتم:

_من دارم مي رم..

مادرم فوري از آشپزخونه بيرون اومد و درحالي که لبخندي بر روي لباش بود گفت:

_برو پسر خدا به همراهات.

لبخندی زدم و فوری از خونه خارج شدم، تصمیم گرفتم اول از همه به کافه ای که دختر گفته بود، برم. شاید اونا شغلی سراغ داشته باشن. به سمت خیابان رفتم و با دست تکان دادن اولین تاکسی نگه داشت، سوار تاکسی زرد رنگ شدم؛ آدرس رو دادم و تکیه ام رو به صندلی دادم. با صدای راننده که می گفت رسیدم فوری حساب کردم و پیاده شدم. با دیدن کافه ای که بیرونش پر بود از گل های محمدی و نرگس لبخندی رو لبام نشست. دیوار های بیرونی کافه طرح گل های رنگارنگ بود. لبخندی زدم و خواستم وارد شم که یهو صدای چند موتوری اومد متعجب نگاهم رو به پشتم انداختم که با برخورد چیزی تو صورتم تنها چشمم رو بستم که چیزی داخل چشمم نره. ترسیده بودم اما همین روند ادامه پیدا کرد و مدام چیزهای مختلفی به سمتم پرتاب می شد. با صدای جیغ کسی سرم رو پایین بردم و دستی به صورتم کشیدم و سرم رو بالا آوردم که با نگاه نگران دخترک روبرو شدم.

صدای روشن شدن موتور ها به گوشم رسید، فوری برگشتم و دویدم به سمتشون؛ اما دیر شده بود. خیلی زود و با سرعت از اونجا دور شدن؛ هرچقدر هم که پشتشون می دویدم بی فایده بود. با عصبانیت دستم رو به سمت لباسم بردم و شروع کردم به تکوندن لباسم؛ اما با چیزهای چسبناکی که به دستم چسبید، حالم بدتر از قبل شد. به صورت چنبدشتی دستم رو کنار نگه داشتم و شروع کردم به پاک کردنش. با ریختن مایعی به صورتم دستی به صورتم کشیدم؛ که دستم به همون تخم مرغ ها خورد. خیلی عصبی بودم از روی عصبانیت چشمم رو بستم که صدایی به گوشم رسید:

_ شما بفرمایید داخل، تا من واستون لباس تازه بیارم..

متعجب چشمم رو از هم باز کردم؛ که با همون چشمهای درشت دیروزی روبرو شدم. چشماش عجیب مهربون بود و لبخندی بر لب داشت. وقتی دیدم؛ من بهش زل زدم و حرفی نمی زدم، دستش رو بالا برد و گفت:

_ اوه ببخشید، سلام...

سري تڪون دادم و خيلي آروم سلام گفتم. دست خودم نبود، امروز همه چي واسم گرون تموم شد. اون از آرام اينم از اين موتوري هايي که به سراغم اومدن. دخترک که حال رو درک کرد؛ بدون اينکه چيزي بگه خودش زودتر به داخل کافه رفت و من هم به همراهش رفتم. وارد کافه که شدم ديوارهاي که تلفيقي از رنگ زرد و سفيد بود آرامشي رو به قلبم سرازير کرد. کافه ي زيبا و البته کوچيکي بود. همينجوري در حال نگاه کردن به اطرافم بودم که چشمم خورد، به مرد و زني که روي ميز قهوه اي رنگي نشسته بودند؛ که درست روبروم قرار داشت. متعجب و با دهني باز به من زل زده بودند. خجالت زده چشام رو بستم، پشت چشمم رو خاروندم که صدائي به گوشم خورد. متعجب برگشتم که با مرد ي ميانسال با موهاي جو گندمي روبرو شدم، با چشم هاي مشکيش به من زل زده بود. من هم همونطور متعجب بهش زل زده بودم؛ که مرد دوباره لب باز کرد و گفت:

_خوبي پسرم!؟

متعجب و بالکننت گفتم:

_ب...بله؛ اما شما!؟

مرد خنديد و درحالي که جلو مي اومد؛ گفت:

_نترس، آشنا مي شيم.

دوباره تو سکوت کامل بهش زل زدم. کمي جلو اومد و دستش رو روي شونه ام قرار داد و گفت:

_فعلا بريم تا تو يه دوش بگيري؛ از اين حال در بياي...

متعجب بودم، اين مرد کي بود که مي گفت دوش بگيرم؛ اما فرصت سوال پرسيدن نداد و همونطوري هولم مي داد. منم ديگه بدون هيچ سوالی با هول دادن هاي همينطوري به جلو مي رفتم.

*****بعد از اينكه يه دوش كامل و
اساسي گرفتم از حموم بيرون اومدم.نمي دونم لباس هايي كه داخل سبد بود واسه كي بود؛اما كامل
اندازه ام بود،به جز پيراهنش كه مطمئنا اونم به خاطر لاغر شدن خودم بود.وقتي كامل آماده شدم
از حموم بيرون اومدم،اينبار كامل به اتاقي كه داخلش بودم نگاه كردم،اتاقي با ديواره هاي سفيد
رنگ و قفسه ي كتاب و البته يه تخت دونفره كه گوشه اي از اتاق بود...متعجب بودم؛چون تنها
همين ها داخل اتاقش بود.بيخيال شونه اي بالا انداختم و از اتاق بيرون زدم... وقتي كه از اتاق
بيرون اومدم با دوتا راه بر خور دكردم.الان از كدوم سمت مي رفتم؟!من كه تمام مدتي كه اون مرده
من رو هول مي داد،تو فكر بودم و حتي راه رو ياد نگرفتم.كلافه پوفي گفتم،دستي به موهام كشيدم
و موهاي خيسم رو به هم ريختم.يهو صدائي از پشتم اومد؛كه باعث شد دومتر به هوا بپرسم.ترسيده
برگشتم و به پشتم نگاه كردم؛كه پسر بچه اي رو ديدم.پسر بچه با چشم هايي آبي رنگ و موهايي
خرمايي به من زل زده بود.كمي بعد سري تگون داد و گفت:

_چقدر ترسويي تو...

من كه همينطوري متعجب به پسر بچه زل زده بودم؛گفتم:

_ها!؟

پسر بچه گفت:

_هيچي بابا،همراه من بيا.

و جلوتر از من به راه افتاد،انگار اومده بودم سرزمين عجايب،چه خير بود؟!اول كه اون پيرمرده
بعد هم اين پسر بچه،نكنه وقتي بهم تخم مرغ پرتاب مي كردن من فراموشي گرفتم.همينطور كه تو
فكر بودم صدائي پسر بچه به گوشم رسيد:

_بيا ديگه،نگران نباش الان جواب همه ي سوالات رو مي گيري.

متعجب به سمتش برگشتم؛ که نگاهش رو ازم گرفت و رفت. من هم عین کسی که از دنیای دیگه اومده به همراهش رفتم. باورم نمی شد، به حرف یه بچه اعتماد کردم. پسر بچه به سمت راست رفت و کمی جلوتر که پله بود؛ از پله ها پایین رفت و باز هم من به دنبالش بدون هیچ حرفی یا سوالی می رفتم. از پله ها که پایین رفتیم؛ باهمون سالن کافه ای که لحظه ی اول دیده بودم روبرو شدم.؟

اینبار برعکس سری قبل، هیچ مشتری نبود. چشم چرخوندم که با ؟ جفت چشم که به من زل زده بودند؛ روبرو شدم. متعجب لبم رو تر کردم؛ دهن باز کردم و گفتم:

_بخشید می شه بگید، اینجا چه خبره؟! از لحظه ای که اومدم، مدام می خوام این سوال رو بپرسم؛ اما اصلا فرصت نکردم.

مرد همونطور که دست به سینه به دیوار تکیه داده بود؛ گفت:

_آره پسر، شرمنده از اینکه فرصت نشد؛ خودمون رو معرفی کنیم. من بهرام همتی پدر همین دختر خانومی هستم؛ که دیروز شما زحمت کشیدید و نجاتش دادید. دستش رو به سمت دخترک برد؛ به او اشاره کرد و گفت:

_ایشونم که مریم همتی دختر گلم هستن.

و دوباره به پسر بچه ای که کنارش ایستاده بود، اشاره کرد و گفت:

_این آقا پسر نوه ی پسری من، مانی همتی هستن.

نمی دونم به چه علت؛ اما با گفتن نوه ی پسری صداش کمی ناراحت و آروم شده بود. یهو جرقه ای به ذهنم زده شد، دیروز این دختر گفته بود؛ برادرش از دست طلبکارا فرار کرده. پس ناراحتی آقا بهرام، به همین علت بود؟!؟

کم کم که همه ی پازل های تو ذهنم چیده شد؛ لبخندی بر روی لبام نشست دستم رو جلو بردم و گفتم:

_من هم امیر مهربان هستم، خیلی خوشبختم.

آقا بهرام دستش رو جلو آورد؛ دستم رو فشرد.

به دخترک که در سکوت کامل به ما زل زده بود؛ اشاره کردم و گفتم:

_دیروز دخترتون از من خواستن؛ که پیام اینجا من هم برای همین اومدم.

آقا بهرام لبخندی زد و گفت:

_بله پسر، چون دیروز نجاتش دادی و اونم خواست جبران کنه؛ البته این به نفع من هم شد.

متعجب شدم و گفتم:

_به نفع شما!؟

آقا بهرام سرش رو به معنی آره بالا و پایین کرد، گفت:

_من قراره از این شهر برم، از یک سو هم نمی تونستم دخترم و همینطور عروس، نوه ام رو تنها بزارم؛ اما حالا که تو اومدی؛ می خوام که اینجا بمونی. علاوه بر کار یه جورایی مدیریت کنی می دونم جای کوچیکیه؛ اما همین هم برای در آوردن یه لقمه نون خیلیه.

یه لحظه نوري پر از امید، به قلبم سرازیر شد. گاهی اوقات انتظار خیلی چیزها رو نمی کشی و یهو می بینی خودش به سمتت اومده. درست لحظه ای که از همه چی ناامید می شی و فکر می کنی همه رو از دست دادی یهو امید بزرگی سراغت می آد. لبخندی زدم و نفسی عمیق کشیدم؛ که یهو با یادآوری اینکه من یه سابقه دار بودم تمام امیدم فرو ریخت. چهره ی ناراحتم کاملاً آقا بهرام رو متوجه ساخت برای همین پرسید:

_چیزی شده!؟

باید راستش رو می گفتم، من از بچگی هم از دورغ گفتن خوشم نمی اومد، امروز هم باید طبق همون صداقت بچگی ام جلو برم.. همونطور که سرم پایین بود، با صدایی آروم گفتم:

_فکر نکنم، بتونم این پیشنهادتون رو قبول کنم...

پیرمرد؛ با چشم های متعجب به من زل زد و گفت:

_آخه چرا!!؟

نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

_چون من یه سابقه دارم...

لحظه ای سکوت همه جا رو فرا گرفته بود، هیچکس چیزی نمی گفت؛ سرم رو بالا آوردم که یهو تو آغوش آقا بهرام فرو رفتم. یه لحظه تمام غمام رو فراموش کردم. انگار واقعا من پسری در سرزمین عجایب بودم. آقا بهرام کمی بعد، من رو از خودش جدا کرد و گفت:

_من مي دونم؛ تو همين اميري هستي كه الان روبرومه و با صداقت كامل با من حرف مي زنه، اون اميري كه تو گفتي رو من نديدم...

چشمش رو روي هم قرار داد و گفت:

_پس بهت اميد دارم...

اينبار مطمئن شدم كه يا خواب هستم يا در همون سرزمين عجيب، عجيب بود كه كسي انقدر زود اعتماد كنه....

با همون حالت متعجبم گفتم:

_واقعا شما چطور مي تونيد انقدر راحت اعتماد كنيد؟! اونم به پسري كه تازه يه روز باهاش آشنا شديد و البته اينكه سابقه دار هم هست.

آقا بهرام باز همون لبخند مهربونش رو تحويلم داد و دستي به موهاي جو گندميش كشيد و گفت:

_اين موها رو كه تو آسياب سفيد نكردم. همه ي اين ها حاصل تجربه هاي فراوونه..

آهي كشيد و ادامه داد:

_البته همه ي اين ها به كنار، من تمامي حس هام درسته، مثل الان كه حس مي كنم خيلي پسر سربه زير و خوبي هستي..

ناخودآگاه پوزخندي زدم و گفتم:

_اصلا فكر كنيد من يه جاسوس يا حتي يه دزدم اونوقت چي!؟

آقا بهرام اول لبخندی زد و یهو لبخندش به قهقه تبدیل شد و گفت:

_اگه به قول خودت تو همه ی این ها هم باشی، من دختر خودم رو می شناسم! اون زرنگ تر از این حرفاست.

پوزخندی کمرنگ روی لبام نشست، دیروز نبود که ببینه همین دختر به قول خودش زرنگش داشت از ترس می لرزید خواستم دهن باز کنم همه ی این چیزارو بگم اما دیدم بحث بی فایده است برای همین تصمیم گرفتم سکوت کنم.. به سمت دخترک و حتی مانی که تا الان ساکت بودند برگشتم که ببینم اصلا نفس می کشن؟ متعجب بودم حالا دخترک به کنار این مانی که بالا ؟ متر زبون داشت چرا ساکت بود؟ سوالی که تو ذهنم بود رو بلند پرسیدم:

_شما دوتا همیشه انقدر ساکتید!؟

دخترک لبخندی کمرنگ زد و سرش رو پایین انداخت. متعجب از حرکتش بودم که مانی بلند گفت:

_عمه ی من خجالتیه و من هم نمی خواستم وسط حرف پدر بزرگ بپریم برای همین ساکت بودم... الانم می خوام اینو بگم که..

سکوت کرد و دیگه ادامه ی حرفش رو نگفت. متعجب گفتم:

_بگو!

مانی نفسی عمیق کشید و گفت:

_انقدر ناز نکن و قبول کن اینجا کار کنی!دیگه جایی بهتر از اینجا پیدا نمی شه ها از من گفتن بود.

از زبون درازی و البته شیرین زبونی این بچه خیلی خوشم اومده بود!البخندی زدم و گفتم:

_ شما چندسالته که انقدر زبون داری..

ماني تک سرفه اي کرد و تند به سمت اومد؛يکي از دستاش رو پشت سرش برد و اون يکي هم جلو آورد...دستم رو جلو بردم و دور دستايِ کوچولوش حلقه کردم.کمي بعد ماني دستش رو از دستم بيرون آورد و گفت:

_ شرمنده يادم رفت خودم رو معرفي کنم!من همونطور که پدر بزرگم گفتن ماني همتي هستم ??
سالمه و خيلي هم خوشبختم..

متعجب به اندام لاغرش نگاه کردم! از بس که ضعيف و لاغر بود،بهش نمي خورد؛که?? سال سن داشته باشه البته برعکس اندام لاغرش قدي بلند داشت..تنها لبخندي زدم و گفتم:

_ خيلي خوشبختم آقا کوچولو..

ماني اخمي کرد و گفت:

_ فکر نمي کنم با ?? سال سن درست باشه،من رو با کلمه يِ کوچولو خطاب کنید....

از طرز حرف زدنش خندم گرفته بود؛اما سعي کردم جلوي خنده ام رو بگیرم...براي همين به سمت آقا بهرام برگشتم و گفتم:

من از کی می توئم مشغول به کار شم؟!

آقا بهرام لبخندی زد و گفت:

تو از فردا بیا پسرم خیلی خوشحال می شم؛ من تا سه روز دیگه می خوام برم..

لبخندی زدم و سری تگون دادم و گفتم:

پس الان دیگه با من کاری ندارید؟!

آقا بهرام سری تگون داد و گفت:

نه خیلی ممنون...

لبخندی زدم و گفتم:

پس من از حضورتون مرخص می شم.

آقا بهرام سری تگون داد و گفت:

مراقب خودت باش پسرم خدانگهدار...

منم خدانگهداری گفتم و فوری از کافه بیرون اومدم..

انقدر خوشحال بودم که نزدیک بود پس بیفتم. خدایا شکرت بالاخره شد.

روبه روی آینه نشسته بودم؛ در حال خشک کردن مو هام بودم. با یادآوری اینکه بالاخره یه شغل مناسب پیدا کرده بودم، لبخندی روی لبام نقش بست. خیلی سریع همه چی اتفاق افتاده بود. درسته روز سختی بود، اول اینکه آرام... با یادآوری کاری که دیشب انجام داده بود؛ اخمی رو پیشونیم نشست. فوری حوله رو روی تخت انداختم و از اتاق بیرون رفتم. مادرم که رفته بود؛ خونه خاله نسرین پدرم که سرکار بود. با قدم های عصبی به سمت اتاق آرام قدم برداشتم. وقتی رسیدم؛ دستم رو روی دستگیره قرار دادم تا در رو باز کنم که صدایی آروم به گوشم رسید. خودم رو به در چسبوندم تا بهتر بتونم گوش بدم:

آرام: ببین پرهام؛ اگه داشتم بفهمه خیلی بد می شه، خواهشا دیگه به من زنگ نزن....

نمی دونم چرا؛ اما لرزشی رو تو صدای آرام حس می کردم... پرهام کی بود؟! از آرام چی می خواست؟!

نفس هام تند شده بود، با صدای بلند آرام از فکر بیرون اومدم.

آرام: برو بابا، چی فکر کردی؟! من از اولم به خاطر تهدیدات این کار رو انجام دادم الانم دیگه هیچ چیزی واسم مهم نیست!

دوباره سکوتی برقرار شد؛ اما کمی بعد صدای آرام از قبل هم بالاتر رفت:

آرام: درست صحبت کن، برادر من قاتل نیست می فهمی...

دیگه صدایی نیومد پشیمون شدم، خواهر من آدمی نبود که بخواد چنین کارهایی انجام بده... حتما دلایل خاص خودش رو داره، تصمیم گرفتم که تنه اش بزارم برای همین خواستم برم که صدای شکستن چیزی اومد. از حرکت و ایسادم و بدون هیچ وقفه ای وارد اتاق شدم. آرام روی زمین نشسته بود و گریه می کرد. دلم گرفت خیلی آروم به سمتش رفتم و کنارش نشستم. دست سمت راستم رو روی زمین گذاشتم و دست دیگه ام رو هم روی سرش قرار دادم.... اول چون سرش روی پاهاش

بود متوجه حضور من نشده بود؛ اما وقتي دستم رو روي سرش گذاشتم ترسيده سرش رو بالا آورد
لبخندي زدم و گفتم:

_چي شده كه خواهر گلم اينجوري اشك مي ريزه!؟

آرام سرش رو پايين انداخت و چيزي نگفت، آهي كشيدم و گفتم:

_اگه بخواي مي توني به من بگي عزيز دلم، با جون و دل گوش مي دم به حرفات...

با اتمام حرفم دوباره سرش رو بالا گرفت، چشماي آبيش پر از اشك شده بود...چشام رو باز و بسته كردم كه دوباره باعث شد اشكش اوج بگيره به هق هق افتاده بود. با همون هق هقش گفتم:

_از بي دفاعيت ناراحتم داداش، از لحظاتي كه مردم قضاوتت مي كنن؛ درحالي كه نمي دونن موضوع چيه! از اينكه نمي تونم از برادرم دفاع كنم. من خيلي آدم بديم.

دستي كه روي زمين بود رو مشتم كردم و محكم كوبيدم به زمين بلكه اولش اينجوري خالي شم، با سوزش دستم به دستم نگاه كردم كه متوجه خُرده شيشه هاي روي زمين شدم؛ اما الان وقت فكر كردن به اين موضوع نبود.. آهي كشيدم و گفتم:

_تو خيلي هم خواهر خوبي هستي!

آرام با چشم هاي پراز اشكش به من زل زد. باعث لبخندي بر روي لبام شد، دستم هنوز روي گوش بود. بار ديگه به حالت نوازش گونه به صورتش كشيدم، آرام كمی چشماش رو بست كه مساوي با ريختن دوباره ي اشك هاش شد. با صدايي كه غم توش موج مي زد؛ گفتم:

_كاش بگي واسه چي گريه مي كني! كيه كه خواهر گلم رو انقدر غمگين کرده و باعث شده اشك به چشماش بياد!؟

گريه ي آرام لحظه اي متوقف شد؛ تو چشام نگاه كرد و همونطور كه از گريه ي قبلش هق هق مي كرد گفت:

_داداش، م... من گول خوردم!

متعجب آرام رو رها كردم، ابرويي بالا انداختم و گفتم:

_متوجه منظورت نمي شم!

آرام كمی چشماش رو بست و گفت:

_محيا رو كه يادته؟! هموني كه ديروز تو اتاقم بود؛ اون يكي از دوستاي مدرسم بود. ديروزم كه اومده بود خونمون از طريق بالكن اومده بود؛ چون مامان ازش خوشش نمي آد. البته منم به خاطر كارهائي كه باهام كرده ازش خوشم نمي آد؛ ولي با تهديدش مجبور بودم باهاش دوست بمونم، ديروزم با تهديد من به اتاقم اومد.

با يادآوري موضوع ديشب، اخمي رو پيشونيم نشست و همونطور كه متعجب بودم از حرفاي آرام رو بهش گفتم:

_تهديد چي؟! موضوع چيه!؟

آرام باحالي كه شرمگين بودنش رو نشون مي داد، سرش رو پايين انداخت و گفت:

_پارسال محيا هي از اينكه تنها بودن بده و اين حرفا مي گفت؛ سعي داشت با اين حرفاش رو من تاثير بزاره كه موفق هم شد. بعد از مدتي يه پسري رو به من معرفي كرد، من هم كه عاشق تجربه هاي جديد بودم قبول كردم... يه مدت با پسره دوست بودم و كم كم بهش علاقه پيدا كرده بودم كه يه روز

به اینجای حرفش که رسید، کمی مکث کرد، سرش رو پایین انداخت. آهی عمیق کشید و سپس ادامه داد:

_اون رو بایه دختر دیدم...

بعد اتمام جملش دوباره به گریه افتاد و همونطور که گریه می کرد؛ گفت:

_داداش من به اون پسر تکیه کرده بودم؛ اما اون نامرد به من خیانت کرد...

عصبی و ناراحت شده بودم؛ ولی سعی کردم خودم رو کنترل کنم. با لرزش دستم رو روی شونه اش انداختم و گفتم:

_خب ادامه شو بگو...

آرام، آب بینیش رو بالا کشید و گفت:

_خلاصه وقتی قضیه رو فهمیدم، خواستم ازش جدا شم که اجازه نداد و شروع کرد به تهدید کردن؛ مدام می گفت به پدر و مادرت و همچنین....

دوباره سرش رو پایین انداخت، چیزی نگفتم تا خودش ادامه بده...

بعد از سکوتی کوتاه ادامه داد:

_گفت همچنین به اون برادر قاتلت هم می گم.

عصبي چشمام رو روي هم قرار دادم، اين مشكل علاوه بر خودم تمام اطرافيانم رو هم گرفتار کرده بود.

براي اينكه بحث عوض شه چشمام رو باز كردم و گفتم:

خب محيا چرا تهديدت مي كنه!؟

آرام شونه اي بالا انداخت و گفت:

نمي دونم؛ ولي از بس تنهاست كه گير داده به من و اين تهديدا رو از اون ساسان بيشعور ياد گرفته ...

متعجب نگاهم رو بهش دوختم كه خودش منظورم رو فهميد و گفت:

اسم پسره ساسانه ...

ابرويي بالا انداختم و از روي زمين بلند شدم، دست زخمي شده ام رو پشتم پنهون كردم تا آرام نبينه و درهمون حال گفتم:

گوشيت رو بده ...

آرام متعجب و فوري نگاهش رو بهم دوخت؛ گفت:

_واسه چي؟! داداش بهم اعتماد نداري؟! بور كن من كاري نكردم!

همه ی اینارو با استرسی که تو صداش بود، می گفت. سری تکون دادم، دستم رو جلو بردم و درهمون حال گفتم:

_من بهت اعتماد دارم؛ اما می خوام کاری کنم که اون بچه پرو سرجاش بشینه..

آرام که از حرفام سر در نمی آورد؛ با شک دستش رو به سمت گوشی برد و بعد از کمی مکث بااسترس گوشی رو به دستم داد...

لبخندی زدم و گفتم:

_من زود برمی گردم.

نگاهی به لباسام کردم؛ که هیچ فرقی با لباس بیرون نداشت. لبخندی زدم و خواستم از در برم بیرون که یادم افتاد؛ گوشی رمز داره برگشتم سمتش و گفتم:

_رمزت؟

آرام باهمون استرس قبلی گفت:

_??????

سری تکون دادم؛ قبل از اینکه از در بیرون برم رمز گوشی رو زدم و فوری به قسمت مخاطب های گوشی رفتم اسم ساسان رو سرچ کردم روش رو لمس کردم؛ اس دادم: "بیا پارک... بغل آب خوری، می خوام یه چیزی بهت بگم" و گزینه ارسال رو زدم... با خوشحالی گوشی رو قفل کردم. به سمت آرام برگشتم؛ چشمکی زدم و فوری از در بیرون رفتم.

*****روي صندلي نشسته بودم و
مدام پاهام رو تڪون مي دادم. هوا به شدت گرم شده بود و اين آدم رو به مرز جنون مي كشوند. كلافه
دستي به مو هام كشيدم كه صداي شايك خنده از بغلم بلند شد، به سمت صدا برگشتم. يڪيشون
درحالي كه سعي داشت؛ خنده هاش رو كنترل كنه گفت:

_ دختره رو بدجور تو منگنه گذاشتي!

معلوم بود اون فرد ساسانه، پسري كه شك كرده بودم؛ ساسانه خنديد و گفت:

_ آره بيچاره خيلي غصه ي داداشش رو مي خوره..

با اين حرفش دوباره زدن زير خنده، خيلي عادي بلند شدم و به سمتشون رفتم. دوستاش با ديدنم به
لكنت افتادن، با ديدن دوبارشون پوزخندي زدم؛ اينها همونايي بودن كه؟ سال پيش به خاطر مزاحمت
از من كتك خورده بودن. ساسان كه پشتش به من بود؛ من رو نديد. براي همين همچنان مي خنديد، كم
كم خنده اش قطع شد و به سمت من برگشت تا ببينه دوستاش به چي زل زدن كه با ديدن ساكت
شد. دوستاش رو كامل مي شناختم؛ اما ساسان رو اصلا نمي شناختم. ساسان اخمي كرد و گفت:

_ امرتون!؟

لبخندي ساختگي زدم و گفتم:

_ هيچي او مدم، آشناسيم...

دستم رو جلو بردم و گفتم:

_ من امير هستم و شما!؟

ساسان کم کم اخماش باز شد، دستش رو تو دستم گذاشت. پوزخندی زدم، معلومه اونجوري که فکر مي کردم زرنګ نیست. خواست دهن باز کنه که با يه حرکت سريع دستش رو کشيدم، به سمت اومد و با دست ديگه ام به صورت عمودي به قفسه ي سينه اش زدم و پرتش کردم روي زمين لبخندي زدم و گفتم:

_خواستم بگم منم خيلي غصه ي خواهرم رو مي خورم.

با اين حرفم ساسان چشاش درشت شد و با لکنت گفت:

_ت..تو!

کلافه چشام رو چرخوندم و گفتم:

_آره من همون قاتليم که هميشه با حرفات خواهرش رو تهديد مي کنی..حالا اومدم، ببينم تهديدات چجورين!؟

ساسان با دهن باز به من نگاه مي کرد که يهو به خودش اومد؛ پوزخندي زد و گفت:

_فکر مي کنی ازت مي ترسم؟

شونه اي بالا انداختم...

ساسان با حرص دستش رو روي زمين گذاشت؛ بلند شد و به سمت اومد. دستش رو مشت کرد و خواست بزنه تو صورتم که جاخالي دادم. صدای يکي از دوستاش باعث شد؛ هر دوي ما به اون نگاه کنيم:

_ساسان مي دوني اين كيه؟

ساسان، سري تڪون داد و گفت:

_هر خري كه هست.

دوستش از همونجايي كه واي ساده بود؛ داد زد و گفت:

_آره تو حالا هي بلبل زبوني كن، فقط بدون اين همونيه كه چندسال پيش به خاطر مزاحمت مارو كتك زده بود..

به وضوح چشماي ساسان رو مي ديدم كه هر دقيقه درشت مي شد؛ ترسيده كمي از بزاق دهنش رو قورت داد و عقب گرد كرد؛ اما قبل اينكه بره به سمتش رفتم و يقه ي پيرهنش رو گرفتم. چسبوندمش به ديوار و گفتم:

_ديگه نبينم تهديد كنيا، خواهر من بي كس نيست، ديگه تو رو حتي تو دو كيلومترش هم نبينم...

دستاش جلو اومد و درحالي كه سعي داشت دستم رو از دور پيرهنش جدا كنه تند تند سري تڪون داد. پوزخندي زد و يقه ي پيرهنش رو ول كردم كه خيلي سريع پا به فرار گذاشت.

پدرم درحال نوشيدن چايي و خوندن روزنامه بود. منم روي مبل نشسته و به تلوزيون زل زده بودم؛ اما حواسم جايي ديگه بود. اگه اين دوسال رو زندان نمي رفتم همه چي عوض مي شد. با دستي كه روي پاهام قرار گرفت، از فكر بيرون اومدم؛ به سمت راستمنگاه كردم كه با پدرم چشم تو چشم شدم. لبخندي بر لب داشت كمي ديگه از ته مانده ي چايش رو نوشيد و ليوان رو روي ميز گرد قهوه اي رنگ گذاشت. با همون لبخندش گفت:

_انقدر بهش فكر نكن همه چي حل مي شه.

لبخندي زدم و گفتم:

_من تنها از اين متعجبم كه چطور يه پدر اجازه مي ده؛ دختر يا عروسش رو كنار يه مرد غريبه كه هيچ شناختي ازش نداره نگه داره و بره!

پدرم روزنامه يي داخل دستش رو بست و روي ميز كنار ليوان قرار داد، به من نگاه كرد و گفت:

_هر كس يه دليلي واسه كار هاش داره، حتي بدترين آدم هم دليلي واسه بد شدنش وجود داره. مطمئن باش، اون پدر الان نگران تر از هر كسي هست؛ ولي خب شايد دليلي داره كه نمي تونه بهت بگه. سعي كن دركش كني و اينكه از اعتمادش سواستفاده نكني، بهش اميد بده كه تو همون فردي هستي كه الان مي بيننت نه اون فردي كه تو گذشته به قول خودت...

كمي مكث كرد و سرش رو پايين انداخت نمي دونم چيشد؛ ولي سرش رو پايين آورد و بحث رو عوض كرد:

_بزار اميري كه الان وجود داره رو ببينه نه اميري كه تو گذشته بوده. اين رو هميشه يادت باشه كه خورشيد گذشته، خيلي وقته كه غروب کرده و تو بايد منتظر خورشيد دي كه تو حال طلوع مي كنه بموني!

هميشه با حرفاش قانعم مي كرد؛ حرفايي كه هر كسي رو متاثر مي كرو. به چشمش زل زدم و لبخند زدم. جواب لبخندم؛ لبخندي شيرين بود. پدرم دستش رو روي مبل گذاشت؛ خواست بلند شه كه يهو دردي تو پاهاش پيچيد و باعث شد بشينه.. از درد زيادي آهي كشيد و چشمش رو بست. نگران بلند شدم؛ خيلي فوري به سمتش رفتم كنارش زانو زدم. دستم رو روي پاهاش كشوندم و با صدائي كه كاملا نگراني توش موج مي زد گفتم:

_چي شده بابا؟! کجاي پاهات درد مي کنه؟! بلند شو، بریم دکتر...

همینطور حرف مي زدم که دست پدرم روي دستم قرار گرفت، با دیدن دست خشک شده و پوست کنده شده ي پدرم متعجبم بهش نگاه کردم. نگاهش به سمت آشپزخونه بود. به همون سمت نگاه کردم که دیدم مادرم و آرام نگران نگاهم مي کنن. پدرم دستش رو از روي دستش برداشت و گفت:

_به چي نگاه مي کنید؟! شام رو بیارید که روده بزرگه؛ کوچیکه رو خورد.

من حرفي نزدم و تنها به پدرم زل زده بودم؛ هنوز هم اضافه کاري انجام مي داد؟!!

بعد از رفتن مادرم و آرام خیلی آروم بلند شدم و در حالي که سعی داشتم؛ کنار پدرم بشینم گفتم:

_تو هنوزم اضافه کاري انجام مي دي؟! پس چجوري مغازه رو میچرخوني؟!!

پدرم درحالي که نگاهش به روبرو بود گفت:

_اون روزايي که واسم یه کار مناسب پیدا مي شه؛ مغازه رو مي بندم و مي رم اضافه کاري به همین راحتی.

آهی کشیدم و سرم رو پایین انداختم قدیم ها هر وقت که به اضافه کاري مي رفت، من مغازه رو باز مي کردم؛ اما حالا... این؟ سال زندگیم رو که هیچ پدر و مادرم رو هم داغون کرده بود.

درحالي که غمي تو صدام بود؛ گفتم:

_این کار واستون سخته...

پدرم سرفه اي كرد و باهمون صداي پرابهتش گفت:

_كار عيب نيست، هر شغلي ارزش خودش رو داره، من خيلي هم خوشحالم كه خونه ي مردم يا به قول شما پله هاي مردم رو تميز مي كنم..

چقدر خوشحال بودم، از داشتن چنين پدري؛ اما خيلي شرمنده بودم. از اينكه من پسر چنين مرد خوب و قوي بودم. سرفه اي كردم و گفتم:

_اگه مي شه از اين به بعد من اين كارهارو من انجام بدم؟!!

پدرم با صدايي كه تعجب در اون موج مي زد؛ گفت:

_منظورت چيه؟!!

لبخندي زدم و گفتم:

_يعني اينكه از اين به بعد من مي رم؛ پله هاي مردم رو يا به قول خودتون خونه هاي مردم رو تميز مي كنم.

پدرم متعجب تر از قبل شد؛ اين از چشماي درشت شده اش معلوم بود. لب باز كرد كه مي دونستم؛ حرفي كه مي خواد بزنه، مساوي با مخالفت كردنش براي همين فوري گفتم:

_نه نداريما! من دوست دارم مثل شما مردمي قوي بشم؛ براي همين از اين به بعد من به جاي شما مي رم.

پدرم بالين حرفم ديگه چيزي نگفت؛ لبخندي زدم و گفتم:

_خب از فردا شروع کنم؟!

پدرم لبش رو تر کرد و گفت:

_نه، پس فردا....

سرم رو به تندي بالا و پايين كردم و با ذوق گفتم:

_پس، فردا كه رفتم باهاشون هماهنگ مي كنم...

پدرم لبخندي زد و خيلي عميق خيره به من شد..باخنده؛ دستي به صورتم كشيدم و گفتم:

_پدر من، اينجوري نگاه نكن يهو ديدي آب شدم..

بااين حرفم پدرم لبخندش عميق تر شد و گفت:

_هيچوقت از داشتن پسري مثل تو پشيمون نشدم هميشه بهت افتخار كردم..پسرم كه به خاطر معرفت و وجدانش جرم دوستش رو به گردن گرفت..پسري كه همه جا هواي خانواده اش رو داشت.

فوري به سمتش برگشتم و گفتم:

_جرم دوستم؟!

پدرم با همون لبخندِ قبلش سري تڪون داد.

متعجب گفتم:

_ش..شما از کجا مي دونيد!

پدرم نگاهش رو از من گرفت و به ديوارِ روبرو زل زد و گفت:

_حامد گفت.

زير لب غريدم:

_چقدر دهن لقي حامد..

پدرم سري تڪون داد و گفت:

_تو يه روز مردي قوي مي شي، تو هموني مي شي كه بعد ها وقتي گفتن؛ امير مهربان با افتخار دستت رو بالا مي بري و مي گي منم...

غمگين گفتم:

_ممکنه من همچين فردي بشم؟! مني كه قاتل لقبمه..

پدرم باز نگاهش رو از ديوار گرفت و خيلي فوري به سمت برگشت و درحالي جدي به من زل زده بود گفت:

هیچوقت با حرف مردم خودت رو نباز، بمون و بساز. هیچکس کامل نیست...

سری تکون دادم و سعی کردم بحث رو عوض کنم برای همین گفتم:

شما خیلی باحال صحبت می کنید! چرا نویسنده یا وکیل یا روانشناس نشدید؟!

پدرم خندید و گفت:

_چون قدیما به جای اینکه به فکر درس باشم؛ پی فوتبال و تلوزیون و این چیز ها بودم.

خندیدم و گفتم:

_حداقلش فوتبالیست می شدید.

مادر و آرام از آشپزخونه بیرون اومدن؛ آرام با یه حالتی سریع به سمت من و پدر اومد و سعی کرد خودش رو بینمون، جا بده. خندیدم و گفتم:

_آرام جان مبل دوفرست و تو جا نمی شی! آرام نگاه طلبکارش رو به من دوخت و گفت:

برو بابا، کی به کی میگه! بهتر از توام که ??? کیلو وزن داری! خندیدم و چیزی نگفتم و کمی خودم رو کنار کشیدم که آرام هم بشینه..

مادرم هم با بوی برنج دوباره به آشپزخونه رفت؛ پدرم که به رفتن مادرم نگاه می کرد گفت:

_فوتبالیست نشدم چون فوتبال بازی کردنم حرفه ای نبود.

آرام گفت:

الان پشیمون نیستی؟!

پدرم لبخندی زد و دستش رو روی موهای طلایی رنگ آرام کشید و گفت:

_پشیمون که هست؛ اما پشیمونی سودی نداره..ولی خوشحالم چون همسری مهربون دارم ، پسری دارم که خیلی قوی و دختری دارم که قرار خانم وکیل آینده بشه.

با حرفش لبخندی زدم و زیر لب گفتم:

_سعی می کنم مردی،قوی تر از قوی بشم؛ چیزی که خانواده ام می خوان.

بعد از حساب کردن از ماشین پیاده شدم؛با حسه اینکه کسی پشتمه چندین بار برگشتم و نگاه کردم.کسی نبود،متعجب برگشتم و شونه ای بالا انداختم. به احتمال زیاد اشتباه کردم.دستم رو به داخل جیبم فرو بردم و به سمت کافه راه افتادم.به کافه که رسیدم نفسی عمیق کشیدم و کمی از بزاز دهنم رو قورت دادم، با گفتن "بسم الله الرحمن الرحيم" وارد کافه شدم.با دیدن افرادی که داخل کافه بودن نفسم سوت کشید؛ انقدر تعداد زیاد بود که جایی نفس کشیدن تو کافه نبود با دیدن مریم که پشت میز وایساده بود به سمتش رفتم سرش پایین بود برای همین طوری که نترسه گفتم:

سلام...

مریم سرش رو بالا آورد و با دیدن متعجب؛سری تکون داد و گفت:

س..سلام..

لبخندی زدم و درحالی تکیه‌ام رو به صندوق روی میز داده بودم؛ به اطراف نگاه کردم و گفتم:

_ماشالله چقدر تعداد زیاده..

مریم با تکیه دادن سر تایید کرد. نگاهم رو به اطراف انداختم و گفتم:

_تنها کار می‌کنید؟!

مریم شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

_پدرم که درحال جمع کردن وسایله، زن داداشم فعلاً وضعیت روحی خوبی نداره، مانی هم که تا چند دقیقه دیگه می‌رسه..

یک سره حرف می‌زد و حتی فرصت حرف زدن به من نداد؛ با لحنی که تعجب توش موج می‌زد؛ زیر لب گفتم:

_پوف..

مریم سرش رو بالا آورد و مشکوک تو چشم زل زد و گفت:

_با من بودید؟!

لبخندی دندان نما زدم؛ گفتم:

_نه بابا به خاطر گرمی هوا این رو گفتم...

مريم سري تڪون داد و مشغول انجام كارش شد؛ ولي معلوم بود كه باور نكرده، براي اينكه بحث رو عوض كنم گفتم:

_مي خوام با پدرتون تنها صحبت كنم..

مريم كه سرش پايين بود گفت:

_از پله هاي سمت راست بالا بريد، راهرويي كه سمت چپ هست رو طي كنيد، اون سمت يه پله هست و اون رو بريد پايين يه در هست اونجا خونمونه..

مخم سوت كشيد؛ كي مي ره اين همه راه رو آخه؟! با لحنی متعجب گفتم:

_راه ديگه اي نيست..

مريم سرش رو بالا آورد و با صدايي جدي گفت:

_نه!

وا اين چرا همچين كرد! نگاهش يه جوري بود يه جورايي كه انگاري مي خواست يه فحشي بهم بده..

بيخيال شونه اي بالا انداختم و به سمت صندلي كه نزديك صندوق بود؛ رفتم... طوري كه مريم بشنوه گفتم:

_ترجيح مي دم؛ همينجا منتظر ايشون بمونم!

مریم همونطور که سرش پایین بود گفت:

_هرطور صلاح می دونید.

لبم رو غنچه کردم؛ این دختر چه شخصیتیه دو قطبی داشت. نه به اون یکسره حرف زدنش نه به الان که اصلاً نگاه نمی کنه..

دستم رو به زیر چونه ام بردم؛ مشغول تماشای دختر ها، پسر ها و خانواده هایی که بالبخندهایی رو لبشون بود شدم. همین افراد هم مشکلاتی داشته دارن؛ اما نمی خوان به خانوادشون بد بگذره. لبخندی زدم چقدر خوب بود، اینجوری..

با صدای سرفه ای سرم رو بالا آوردم که با نگاه مهربون، آقا بهرام رو برو شدم، با احترام بلند شدم و گفتم:

_سلام!

آقا بهرام لبخندی زد، دستش رو جلو آورد..

متعجب به دستش نگاه کردم؛ کمی بعد دستم رو جلو بردم و دستش رو فشردم..

آقا بهرام: با من کاری داشتی امیرجان؟!

دستم رو از دستش بیرون آوردم؛ سری تکون دادم و گفتم:

_بله، البته اگه سرتون شلوغ نیست!

آقا بهرام درحالی که روی صندلی ام می نشست؛ گفت:

_ نه پسر، من واسه شب بلیط دارم!

وقتی کامل روی صندلی نشست گفت:

_ خب می شنوم..

شروع کردم به توضیح دادن اینکه دوست دارم کارم رو به دو قسمت تقسیم شه. صبحایی که اضافه کاری دارم، دیرتر میام کافه و این حرفا؛ اما صحبتی از اینکه شغلم چیه نکردم... وقتی حرفام تموم شد، آقا بهرام دستی به چونه اش کشید و گفت:

_ باشه پسر قبوله...

لبخندی زدم و تشکری کردم، با صدایی که ذوق زده بود؛ گفتم:

_ خب، من دیگه برم سراغ کارم؛ امري ندارید؟!

آقا بهرام لبخندی نگران زد و گفت:

_ نه، ولی یه خواهش داشتم!

لبخندی زدم و گفتم:

_ شما، امر بفرما!

آقا بهرام این حرفم لبخندش عمیق تر شد و گفت:

_خواهش می کنم، مراقب همشون باش؛ تنها مردی که بالاسر شونه تویی و بس!

لبم رو گزیدم و گفتم:

_چرا خواهش؟! شما باید به من دستور بدید.

آقای بهرام دستم رو در دستش گرفت؛ گفت:

_این حرف رو نزن پسرم!

دستم رو از زیر دستش بیرون آوردم؛ متعجب به حرکت نگاه کرد. لبخندی زدم؛ دستم رو روی دستش قرار دادم و شروع کردم به نوازش دستای چروک شده اش و با صدایی که لحنی آروم توش موج می زد؛ گفتم:

_مطمئن باشید تا من اینجا هستم؛ نمی دارم هیچ مشکلی پیش بیاد.

در آخر زل زدم تو چشماش و گفتم:

_شما هم مثل پدر من هستید!

آقا بهرام لبخندی زد؛ با اطمینان به من نگاه می کرد چشمام رو باز و بسته کردم که باعث اطمینان بیشترش شد..

با صدایي آروم گفتم:

_خب من برم سراغ کارها، فوري از روي صندلي بلند شدم.

خواستم به سمت آشپزخونه ي کوچيکي که اونجا قرار داشت برم که دوتا سوال تو ذهنم اومد. چرخيدم و گفتم:

_شرمنده ؟ سوال داشتم، يکي اينکه لباسي که موقع کار بايد تنم کنم کجاست؟ دوم اينکه من درست کردن قهوه و باقي چيزا رو که توي کافه درست کردنش لازمه رو؛ بلد نيستم.

آقا بهرام درحالي داشت بلند مي شد؛ گفتم:

_راه حلش رو توي دفتر نوشتم که دستِ مريم بهش مي گم بهت بده. لباس هممنتظر بمون الان مي رم؛ ميارم. خواست بره که فوري رفتم جلوش و گفتم:

_نه زحمت نکشيد، بگيد کجاست؛ خودم مي رم..

آقا بهرام با لبخند خنديد و گفتم:

_ديگه انقدر پير نشدم!

خجالت زده کنار رفتم و گفتم:

_اين حرفارو نزنيد!

آقا بهرام اینبار با صدای بلند خندید، سري تڪون داد و رفت..

به رفتنش خیره شدم، تنها کسی که بین این همه آدم، بهم یه شغل خوب داده بود. همین مرد خوش قلب بود؛ به راستی که حکم پدر رو واسم داشت.

*****مادرم طبق معمول نکات مورد نظر رو گفت و از خونه بیرون رفت. امشب خونه ی عمم مهمونی بزرگی بود؛ اونم به مناسبت نامزدی دختر عمم ولی من فعلا درک روبرو شدن با کسی رو نداشتم و از این خوشحال بودم که خانوادم درکم کردن. با صدای در که خبر از رفتن خانواده می داد به سمت سماور رفتم، خوشم می اومد مادرم هیچوقت از این وسایل حرفه ای که افراد تو خونه اشون داشتن، اعم از قهوه ساز، چایی ساز و استفاده نمی کرد و استایل قدیمی بودنش رو فراموش نمی کرد. بعد از ریختن چایی به سمت بالکنی که تو سالن خونه قرار داشت رفتم، در رو باز کردم و به سمت صندوق ای که دقیقا بغل نرده قرار داشت؛ رفتم و روش نشستم. نگاهم رو به آسمان دوختم، امشب ماه زیبا و عجیب می درخشید. لبخندی زدم و نفسی عمیق کشیدم. یک هفته ای می شد؛ کارم رو شروع کرده بودم و به طور تقریبی تمام مراحل که آقا بهرام روی کاغذ نوشته بود؛ یاد گرفته بودم. تو این یه هفته بار سه بار خونه هایی که به پدرم درخواست می دادن؛ رفتم. اونقدرها هم فکر می کردم کار سختی نبود. البته برای جوونی مثل من، نزدیک؟ ساعتی کار می کردم و در نهایت هشتاد هزار تومان می گرفتم. همین هم برای من بس بود؛ اما تو کافه مریم همون اخلاق رو داره گاهی اوقات سربه زیر و ساکت و گاهی اوقات زبون دراز و شاد که این رو تنها تو برخوردش با مانی دیدم. در برابر من و مشتری های خیلی آروم و سر به زیر بود و این برای من عجیب بود، بیشتر از قبل با مانی جور شدم. پسری زبون دراز و البته باادب؛ فقط مادرش رو تا به حال ندیده بودم. خیلی کنجکاو بودم و دوست داشتم در برابر یه زندگی بشون بپرسم؛ اما می ترسیدم ناراحت بشن. برای همین ترجیح می دادم سکوت کنم. با صدای موتوری که از کوچه رد شد؛ از فکر بیرون اومدم، هرچند که شب ها با وجود اون درختان بزرگ و تاریکی هوا چیزی دید نداشت. ولی همین ها زیبایی خاصی بخشیده بود. لیوان چایی را برداشتم و به سمت نرده ی بالکن رفتم. لبم را به زیر دندانم بردم؛ شروع کردم به کندن پوست لبم. آهی کشیدم، طبق عادت دستم رو به زیر چانه ام بردم. بازوی همان دستم رو روی نرده ی چوبی قهوه ای رنگ قرار دادم. حالا که نزدیک نرده شده بودم بوی گل هایی که مادرم روی نرده قرار داده بود؛ بیشتر به مشام می خورد و برای لحظه ای هرچند کوتاه من رو به آرامش می برد. به این فکر کردم که از وقتی آزاد شدم؛ با افرادی روبرو شدم که شاید سختی و مشکلاتی بیشتر از من داشته باشن. مثل ماهان که به سختی کار می کرد، مثل مانی که پدرش نبود و مثل مریم که زندگی سنگین بهش فشار می آورد. از یک سو پدرش که رفته بود، از یکسو برادرش که معلوم نبود کجا بود؟! و از سوی دیگر هم

طلبکارایی که ممکن بود هر لحظه دوباره پیدایشن یا لرزش گوشه‌ای که در جیبم بود از فکر بیرون اومدم؛ دستم رو به سمت جیبم بردم و گوشه‌ی رو بیرون آوردم. با دیدن اسم حامد لبخندی روی لبام نشست جواب دادم:

_سلام!

حامد بدون هیچ سلامی شروع کرد به گله کردن:

_هه سلام و... آخه یه زنگ نمی زنی ببینی من کجام اصلا نمی گی دوستم چیکار می کنه..

فوری باخنده وسط حرفش پریدم و گفتم:

_شرمنده خیلی سرم شلوغ، اتفاقا خواستم همین الان زنگ بزنم بگم هر وقت که بیکار شدم میام باشگاه.

حامد: باشگاه واسه چی؟!

_واسه اینکه یه بدن عالی مثل امیر دوسال پیش بسازم!

حامد خندید و اینبار بدون هیچ اعتراضی گفت:

_بیا داداش!

خندیدم و بعد از کمی حرف زدن درمورد شغل های جدیدم قطع کردم.. دوباره گوشه‌ی رو تو جیب شلوار ورزشی ام گذاشتم و به ماهی که امشب عجیب زیبا بود؛ زل زدم...
در حال تمیز کردن میز بودم که یکی از مشتری ها گفت:

_ آقا دوتا میلک شیک وانیلی لطف می کنید؟!_

بدون اینکه برگردم و نگاه کنم؛ خیلی بلند گفتم:

_ بله تا به ربع دیگه آماده می شه.._

سینی پر از خالی رو برداشتم، به سمت آشپرخونه رفتم. به مریم که گوشه ای نشسته بود؛ گفتم:

_ ؟ تا میلک شیک وانیلی درست می کنی؟!_

مریم تنها سری تکیه داد و از روی صندلی بلند شد. دو هفته ای از کار کردنم تو این کافه می گذشت. اوایل درست کردن با من بود؛ اما چون جوون های زیادی اینجا می اومدن و مریم هم به دختر جوون بود. تصمیم گرفتم؛ من سفارش ها رو ببرم و مریم هم مسئول درست کردن بشه. چون پدرش من رو مسئول کرده بود و من وظیفه داشتم از هر اتفاقی جلوگیری کنم. اونم بدون هیچ مخالفتی قبول کرد، باز هم شخصیتش دوگانه شده بود و این من رو به وجد می آورد.

چشم چرخوندم، به مانی که در حال بازی با گوشی سامسونگ S6 بود؛ نگاه کردم. من موندم اینا که دم از بی پولی و طلبکار می زنن چطور برای بچشون از این گوشی های گرون قیمت می خرن؟! به لحظه مانی به من نگاه کرد؛ چشم غره ای رفتم و گفتم:

_ به جای بازی با گوشی؛ پاشو به کارت برس.

مانی در حالیکه گوشی رو به راست و چپ تکیه می داد؛ تا ماشین قرمز رنگ تو گوشی به حرکت در بیاد گفت:

_نگران نباش، من باهوشم همچوري که بازي مي کنم؛ حواسم هست!

چشام رو ريز کردم و براي اينکه مچش رو بگيرم گفتم:

_خب اگه راست مي گي؛ کدوم ميز ميلک شيک مي خواست؟!!

ماني عصبي گوشيش رو روي ميز گذاشت، به سمت برگشت و پر حرص گفت:

_باختم..

نیشخندي زدم و گفتم:

_خب، نگفتي...

ماني دستي به سرش کشيد، برگشت و به ميزها نگاه کرد. يهويي گفت:

_ميز ??...

به ديوار تكيه دادم، دستم به سينه وايسادم؛ همونطور که سرم رو به چپ و راست تڪون مي دادم و
نچ نچ مي گفتم....

ماني کلافه گفت:

_نچ نچ گفتنت واس چيه؟!!

چشمام یه جور ی شد و نیاز به خاروندن داشت، آخ که چه بد بود لحظاتی که نیاز به خاروندن پیدا می کرد؛ انگار که کسی از تو قلقلک می داد.. دستم رو به سمت چشمام بردم و درحالی که می خاروندم گفتم:

_واسه اینکه ما کلا ?? تا میز داریم اونوقت تو میگی ?? تا؟!!

ماني دست به چونه اش کشید و یهو گفت:

_اي بابا، خیلی ناجور مچ می گیریا، باریکلا بهت تبریک می گم..

تک خنده ای کردم و دستم رو به سمت موهایش بردم؛ شروع کردم به بهم ریختن موهایش.

روي میز نشسته بودم و درحال بازی با روییکای رومیز بودم که کسی از پشت صندوق گفت:

_ببخشید کسی نیست؟!!

متعجب به اطراف نگاه کردم که کسی نبود بلند شدم و درحالی دست به پیشبند می زدم تا صاف شه گفتم:

_الان میام..

خیلی سریع به سمت میز رفتم و با لبخند به مشتری که پشت میز وایساده بود؛ نگاه کردم که با دیدن کسی که روبروم بود تنم یخ کرد..

چرا الان؟! چرا تو این موقعیت؟! چرا لحظه ای که تصمیم گرفتم خوشحال و قوی باشم؟! اونم سرش پایین بود؛ اما وقتی سرش رو بالا آورد، نگاهش متعجب شد. شاید متعجب تر از من، نگاهی خاص داشت! توام از تعجب، استرس و ترس.. هه ترس؟! اونم حسام؟! کسی که تو این دوسال باعث نابودی زندگیم شد. با صدای خیلی آروم که انگار از چاه بیرون می اومد؛ گفت:

_امیر خودتی؟!!

پوزخندی زدم، جوابش رو ندادم...

کمی از براق دهنش رو قورت داد و با صدایی ناباور گفت:

_چطور ممکنه؟!!

با صدایی عصبی گفتم:

_چیه؟! انتظارش رو نداشتی نه؟! دوست داشتی تو زندان بمونم و همونجا پیوسم؟

رفته رفته صدام بلند تر از قبل می شد؛ دست خودم نبود. اون کاری کرد که اینطور حتی با یه بار دیدنش هم زود واکنش نشون می دادم.

_ولی باید بگم شتر در خواب ببند، پنبه دانه آقا حسام... من آزاد شدم؛ چون همه ی آدمای مثل تو نامرد نیستن...

در حالی دندونام رو از حرص روی هم فشار می دادم بهش زل زدم، من تو این دوسال گرگی بودم که از سویی روباه حيله گرش ضربه خورده بود.

حسام نفسش تند شده بود؛ پوزخندی روی لبم نشست. حتما می ترسید از اینکه برم و به همه بگم این قتلہ غیر عمد کار اون بوده نه من! زیر لب زمزمه کردم:

_ترسو..

با صدای زنی که حسام رو صدا می زد؛ نگاه پُر حرصم رو ازش گرفتم؛ اما کاش نمی گرفتم. با دیدن زنی که روبروم بود، دنیام از این رو به اون رو شد... زنی که روبروم وایساده بود؛ همونی بود که سال ها آرزوی زندگی با اون رو داشتم... اما حالا دنیای رفیقم بود. تنها پوزخندی زدم و رو به حسام که هنوز مات بود گفتم:

_راستی تبریک می گم از دواجتون رو..

با این حرفم حسام چشماش دوبار از قبل درشت شد. ماهک اول سلامی کرد و بعد هم گفت:

_ممنون.

صداش تغییر نکرده بود؛ هنوزم همون بود. با عصبانیت چشمام رو روی هم قرار دادم و سعی کردم؛ دستای مشت شده ام رو کنترل کنم تا تو صورت حسام فرود نیاد. با دستی که روی شونه ام قرار گرفت؛ چشمام رو باز کردم و به پشتمنگاه کردم که با نگاه متعجب مانی روبرو شدم.

مانی: چی شده؟!

بغضی به گلوم چنگ زد؛ تنها تونستم بگم:

_لطفا با این آقا تسویه کن..

بدون هیچ درنگی به سمت دستشویی رفتم که نگاهم با نگاه ناراحت مریم تلاقی کرد. سریع نگاهم رو گرفتم در دستشویی رو فشردم و خودم رو داخلش انداختم. بغضم سر باز کرد، کم‌کم اشک‌های مزاحم شروع به ریزش کرد. کی می‌گه مردی که گریه کنه ضعیفه؟! آگه گریه کردن مرد رو ضعیف می‌کنه؛ من می‌خوام برای چند دقیقه ضعیف‌ترین مرد دنیا باشم. برای اینکه صدام بیرون نره به سختی دستم رو بلند کردم و سیفون رو کشیدم صدای هق هقم با صدای آب یکی شده بود. همونجا به دیوار تکیه دادم و دستم رو مشت کردم و به قفسه‌ی سینه‌ام زدم. دوباره زدم، باز هم زدم همینطوری پشت هم مشت‌های پی‌درپی می‌زدم. تو دلم بلند فریاد کشیدم:

_خدایا این بنده‌ات پره، پره از درد، پره از غم.

تو دلم بلندتر فریاد کشیدم:

_خدایا کمک کن..

نفسم به شمارش افتاده بود، به حال و روز بدی افتاده بودم؛ خیلی سخت نفس می‌کشیدم. سرم رو به دیوار تکیه دادم و چشم‌رو بستم صدای در زدن مداوم کسی از پشت در می‌اومد؛ اما اهمیت نادم. حتی توان و ایستادن رو هم نداشتم. روی زانو هام افتادم و سرم رو روی پاهام گذاشتم. امروز باید اجازه می‌دادم این اشک‌ها بریزن، باید می‌ریختن تا من راحت می‌شدم. به اندازه کافی سنگین بودم دیگه تحمل وزن سنگین این اشک‌ها رو نداشتم؛ اما گریه کافی نبود... من مرد بودم؛ اما مردها که فریاد می‌کشن. ولی من که چندساله سکوت کردم! عصبی بلند شدم که نگاهم خورد به چهره‌ی تو آینه که مردی ضعیف رو نشون می‌داد؛ درحالی که دستام دو طرفم بود؛ ناخودآگاه دستم مشت شد و با فریاد محکم کوبیدم به آینه. نشکست باید می‌شکست، باید این پسر ضعیف وجودم از بین می‌رفت. دوباره دستام رو مشت کردم؛ عصبی تر و محکم تر از قبل کوبیدم به آینه؛ اما تنها ترک‌برداشت... با صدای در نگاهم رو به سمت در چرخوندم؛ صدای مانی اومد:

_داداش امیر؟! چی شده؟!

جواب نادم؛ دوباره برگشتم به سمت آینه، درحالی که از حرص قفسه‌ی سینه‌م بالا پایین می‌رفت دستم رو مشت کردم. این بار محکم تر از بار دیگه کوبیدم به شیشه، دستم سوخت؛ اما سوزشش که

بدتر از سوزش قلبم نبود... حالا تو اون آینه خودم رو نصفه و نیمه می دیدم. دوباره اشکی از چشمام چکید و درهمون حال پوزخندی زدم و گفتم:

_آره، امیر تو هم همینطوری شکستی.

همینطور که به آینه زل زده بودم؛ عقب عقب می رفتم. انقدر عقب رفتم که با دیوار برخورد کردم. سرم گیج می رفت و چیزی رو واضح نمی دیدم. یهو نتونستم خودم رو کنترل کنم و سُرخوردم روی زمین، همه چی رو تار می دیدم. تنها نتونستم ببینم که در باز شد و دونفر فوری به سمتم اومدن، کم کم چشمام بسته شد..

در باز شد که امیر رو بیهوش دیدم؛ ترسیده به سمتش رفتم.. مانی مدام تکونش می داد و اسمش رو صدا می زد اما مثل اینکه بیهوش شده بود بدون وقفه از کافه بیرون رفتم و به سمت مغازه ی الکترونیکی آقای عباسی رفتم. آقای عباسی با دیدنم بلند شد و با لبخند گفت:

_به سلام دخترم!

درحالی که نفس نفس می زدم کمی از بزاز دهانم را قورت دادم و جواب دادم:

_س.. سلام

آقای عباسی، صندلی که نزدیک خودش بود رو کنار کشید، با خوش رویی گفت:

_بفرما بشین، دختر گلم!

سریع سرم رو به معنای نه به چپ و راست تکون دادم و خیلی سریع گفتم:

_آقای عباسی یه اتفاقی افتاده لطفا سریع تر بیاید...

بالین حرفم آقای عباسی فوری به سمتم اومد، من هم بدون اینکه چیزی بگم جلوتر ازش به راه افتادم... حتی به پشتم هم نگاه نکردم که ببینم همراهم میاد یا نه؟! انتها صداش رو شنیدم که به شاگردش گفت حواسش به مغازه باشه..

همونطور که به امیر که روی تشک پهن شده خوابیده بود؛ زل زده بودم. دستم رو به زیر چونم بردم، با اینکه پسری نیست که تیپ آنچنانی بزنه؛ اما باز هم جذابیت خاص خودش رو داشت. کمی نزدیک تر رفتم و با دقت تر بهش نگاه کردم. حالا که چشماش رو بسته بود مژه های بلندش، بیشتر به چشم می اومد. خیلی از ابروهای کاملاً مشکی و کشیده که کاملاً همرنگ موهایش بود خوشم می اومد. به پوستش که از حالت گندمی در اومده بود و رو به سفیدی می زد، نگاه کردم. دلم به حالش سوخت، نمی دونم چی بهش گذشته بود؛ اما می دونم دردی که کشیده؛ شدیداً بهش فشار آورده. وقتی با اون دختر چشم آبی روبرو شد، تونستم لرزش صداش رو حس کنم. معلوم بود، حس می که به اون دختر داشت؛ فراتر از عشق و دوست داشتن بود... اما اون دختر وقتی که امیر به سمت دستشویی می رفت؛ با نگاه سردش به رفتنش نگاه کرد و در آخر هم یه چشم غره بهش رفت. وقتی امیر داخل دستشویی رفت، دختر به سمت اون پسری که امیر باهاش بد برخورد کرده بود؛ گفت:

_ اشتباه کرده؛ حالا طلبکارم هست!

اما پسر، همونطور که سرش پایین پولی روی میز گذاشت و فوری از کافه بیرون رفت...

با تکون خوردنش فوری به خودم اومدم. ترسیدم چشماش رو باز کنه و با دیدن من اینجا که در حال نگاه کردن بهش بودم؛ سوتفاهمی براش پیش بیاد. برای همین بدون درنگ از اتاقم بیرون اومدم. هه اتاق؟! با یه فرش که نصف اتاق رو می گیره که نمی شه بهش اتاق گفت. البته جای شکرش باقیه که تشک و چندتا کمد قهوه ای رنگ تو اتاقم بود. آهی کشیدم و به سمت سالن رفتم. خواستم از در بیرون برم که صدای مهراوه باعث شد، با افسوس از حرکت وایسم... به سمتش برگشتم؛ با دیدن صورت سفیدش که حالا به خاطر رنگ پریدگیش شباهت زیادی به گچ داشت دلم به حالش سوخت. از بس که چیزی نمی خورد یا کمی خورد لبش به سیاهی می زد. تو چشمهای آبییش به

خاطر تا صبح بیدار موندنش؛ رگه های قرمز بود برای کنترل حرص و اشک گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم و شروع کردم به پوست کندن... باصدایی که از ته چاه بیرون می اومد گفت:

مریم؟!

فوری از کندن پوست لبم منصرف شدم و گفتم:

ج..جانم؟!

مهر او: فکر کنم امروز مهرباد زود میاد، به نظرت برای مهرباد چی درست کنم؟!_

تو دلم گفتم "به خودت بیا، کدوم مهرباد؟! " بغضی گلوم رد چنگ زد، آهی کشیدم و بغضم رو قورت دادم تا صدام کمی صاف بشه؛ اما موفق نشدم و باز هم کم و پیش صدام می لرزید. باهمون صدای لرزون گفتم:

مهرباد امروز ناهار نمیاد..

مهر او: اخماش تو هم رفتم و به تندي گفتم:

آخه چقدر کار می کنه؟! خسته می شه خو!

از بغض و حرص زیادی نفس هام به شمارش افتاده بود، دیگه نتونستم چیزی بگم و فوری از اتاق بیرون اومدم؛ دستم رو روی سرم گذاشتم و زیر لب گفتم:

لعنت بهت مهرباد!

با صدای مانی که اسم رو صدا زد به سمتش برگشتم. با دیدنم لبخندی زد که تلخیش بدجور دلم رو زد و درحالی که سعی داشت خودش رو بیخیال نشون بده؛ گفت:

__ عمه جون، همونطور که گفتی درو بستم! امیر چطوره؟!

برای اینکه متوجه حال و روزم نشه لبخندی زورکی زدم و گفتم:

__ فعلا که بیدار نشده؛ ولی معلومه بهتره..

سری تکون داد و کمی بعد چشم های نگرانش رو به چشمام دوخت و گفت:

__ خودت خوبی؟!

به سختی لبخندی روی لبام نشوندم و گفتم:

__ خوبم عزیزم...

مانی اول خیره نگاهم کرد؛ اما کم کم پوزخندی روی لباش جا خوش کرد و گفت:

__ از ترحم بدم میاد.

کم کم نیشم بسته شد و جاش رو به تعجب داد. مات و مبهوت بهش زل زده بودم؛ یهو با صدای نسبتا بلندی گفت:

__ بابام فرار کرده، مامانم فراموشی گرفته، پدر بزرگم رفته و حالا تنها یه عمه دارم که بهم دروغ می گه و ترحم می کنه.

باز هم ساکت بودم و چیزی نگفتم. کم کم مانی هم ساکت شد؛ اما پرحرص نفس می کشید. کمی چشماش رو روی هم گذاشت. خواستم برم و در آغوشش بگیرم؛ اما با دیدن قطراته اشکی که از چشماش می چکید مات و مبهوت سر جام و ایسادم. پسر بچه ای که حتی تو نوزادیشم خوش خنده بود و تا به الان هرکسی گریه اش رو ندیده بود؛ حالا داشت اشک می ریخت. دیگه نتونستم همونجا و ایسم فوری جلو رفتم و محکم در آغوشش گرفتم و مرتب نوازش می کردم. خودش رو اینور و اونور کرد، سعی کرد از آغوشم بیرون بیاد؛ اما اجازه ندادم. وقتی دید مقاومتش فایده نداره همونجا موند. کمی بعد از آغوشم بیرونش آوردم. مانی آهی کشید و همونطور که سرش پایین بود؛ به سمت راست رفت روی پله نشست. نگاهش رو به زمین دوخت.

۱.. اصلا پدرم رفته که رفته؛ چرا ما باید تاوانش رو پس بدیم؟! چرا وقتی طلبکارا از پدرم طلب دارن میان سراغ ما؟!!

تنها بهش زل زده بودم چیزی نمی گفتم چیزی نداشتم که بگم. خودم مدت ها به دنبال پاسخ برای این سوال ها بودم؛ اما هیچ جوابی نگرفتم. باصدای سرفه نگاه من و مانی به سمت در کشیده شد. امیر با نگاهی شرمنده و مهر اوه با نگاهی پراز غم بهما زل زده بودن.

گاهی اوقات به این فکر می کنم که درسته من هم مشکلاتی دارم؛ اما اونقدر هم بزرگ نیست، در برابر مشکلات باقی مردم... مانی راست می گفت، اونا کاملاً باخته بودن تصمیم گرفته بودم؛ همونطور اونا که لطف کردن و با سابقه ی درخشانم من رو پذیرفتن من هم اونا رو به عنوان خانوادم بدونم هوشون رو داشته باشم. با صدای گوشیم از فکر بیرون اومدم، درحالی که گوشیم رو از جیبم بیرون می آوردم؛ چشم چرخوندم و مانی رو درحال تمیز کردن میز دیدم، لبخندی روی لبم نشست. گوشی رو از جیبم بیرون آوردم؛ بادیدن شماره ی زنی که چندین بار رفته بودم خونشون رو تمیز کرده بودم؛ اخمی رو پیشونیم نشست. چاره ای نداشتم برای همین دکمه ی پاسخ رو فشردم:

سلام!_

زن سلامي کوتاه کرد؛ بدون پرسیدن اینکه امروز وقت دارم يا نه فوري گفت تا يك ساعت ديگه اونجا باشم و فوري قطع کرد. تعجب هم نداشت اين زن و پسرش مثل هم بودن. به ساعت نگاه کردم که ??? رو نشون مي داد؛ پوفي گفتم و رو به ماني بلند گفتم:

_ماني من يه کاري واسم پيش اومده؛ ساعت پنج برمي گرده..

ماني باشه اي آروم گفت؛ معلوم بود هنوزم دلگيره، بايد به موقعش شادش مي کردم. فعلا که اين کاره پاره وقت اجازه ي انجام کاري رو به من نمي داد. با يادآوري کاري که سري قبل پسر زن انجام داد؛ اخمام تو هم رفت. گل راه پله رو طي کشيده بودم که پسرش اومد؛ با پاهاي گلي که داشت از اونجا رد شد و کثيفش کرد. يادمه براي اينکه کاري که به سختي به دست آورده بودم؛ از دست ندم تنها تونستم دستام رو مشت کنم و خودم رو کنترل کنم که چيزي نگم؛ اما امروز مي خواستم اساس جبران کنم...

پله ي آخر رو هم طي کشيدم؛ نفسي عميق کشيدم و سرم رو به ديوار تقيه دادم. با صداي باز و بسته شدن فوري از ديوار فاصله گرفتم، بابوي عطر کسي که از پله ها پايين مي اومد؛ متوجه شدم کسي جز پسرش نيست. پوزخندي زدم و سطل رو گوشه اي که محل رفت و آمد بود قرار دادم؛ اگه شانس مي آوردم و نقشم مي گرفت عالي مي شد. از شانس خوبم پسر داشت با تلفن حرف مي زد و حواسش به زير پاش نبود. همونطور که جلو مي رفت يهو پاهاش رفت توي سطلي که پر از آب کثيف بود. نزديک بود از خنده پخش زمين شم، لبم رد به دندونم گرفتم و سرفه اي کوتاه کردم. سعي داشتم؛ خودم رو کنترل کنم. تک کتي زرشکي رنگ به همراه شلوار لي آبي پوشيده بود. با ديدن تپيش قيافه ام يه جوري شد. با اينکه پولدار بودن؛ اما باز بلد نبود خوب لباس بپوشه. تو ذهنم درگير بررسي تپيش بودم که يهو کسي يقه ام رو گرفت؛ متعجب به روبروم نگاه کردم که با پسر زن روبرو شدم. دستم رو بالا بردم و درحالي که سعي در جدا کردن دستش از روي يقه ام داشتم؛ گفتم:

_ول کن!

پسر که عصبی بود؛ گفت:

_مي دوني باعث چي شدي؟!

همونطور با قیافه اي خونسرد گفتم:

نه!

پسر، از حرص سفت تر يقه ام رو گرفت.

با حرص نگاهي پر حرص بهش انداختم، در حالي که دندون هام روي هم فشار مي دادم؛ گفتم:

يه بار گفتم ولم كن..

پسر اهميتي نداد، با پوزخندي که روي لبش بود به من نگاه مي کرد. کلافه باصدايي نسبتاً آروم گفتم:

تا پنج مي شمارم، اگه دستت رو برداشتي که آفرين؛ اما اگه برنداشتي خودت بد مي بيني... پسر با اين حرفم پوزخندي روي لبش پررنگ تر از قبل شد و گفت:

واقعا؟! اصلا همين الان، دلم هوس کرده بد ببينم...

تا خواستم دهن باز کنم حرف بزنم؛ سيلبي به صورتم خورد که کاملاً صورتم به سمت چپکج شدم، کاملاً شوکه شده بودم و نمي دونستم چه عکس العملي نشون بدم. کم کم پسر دستش از روي پيراهنم کنار رفت؛ کمي در همون حالت موندم تا به خودم بيايم. وقتي همه چي تو مغزم به روز رساني شد؛ عصبي نگاهم رو به نگاهش دوختم و دستم رو مشت کردم. از لاي دندونام غريدم:

خودت خواستي...

تا پسر خواست حرفي بزنه دستايِ مِشت شده ام رو کوبیدم به سمت چپ صورتش. پسر که آمادگی نداشت؛ بالینِ ضربه ام تلو تلو خورد و به عقب رفت؛ یهو از پشت زمین افتاد. پوزخندِ قبلي پسر رو حالا من روي لبام داشتم. صدایِ عصبي زني باعث شد، نگاهم رو از پسري که کاملاً روي زمین افتاده بود و متعجب به من چشم دوخته بود بگیرم. به سمت راستم دقیقاً پنج پله بالاتر زن وایساده بود؛ نگاه کردم. یا دیدن مادر پسر، کلافه پوفي کشیدم و زیر لب گفتم:

_همینم کم‌مونده بود.

با فکر به اینکه بعد از آوردن دلایل حتماً زن حق رو به من می‌ده؛ به سمت زن رفتم. دستم رو برای توضیح دادن بالا بردم؛ خواستم دهن باز کنم و بگم که من مقصر نبودم که صدایِ فریادِ زن باعث شد؛ سکوت کنم.

زن: تو چطور به خودت اجازه دادی پسر رو بزنی؟!!

تو دلم به فکرم پوزخندی زدم؛ اصلاً این زن اجازه ی حرف زدن به تو نمی‌ده حالا می‌خواهی و اشش دلیل بیاری؟!!

کمی از زبونم رو بیرون آوردم؛ روي لبم کشیدم کمی تَرش کردم. چشمم رو بستم؛ دستي به پشت چشم کشیدم. کمی بعد باز کردم و به زن نگاه کردم؛ گفتم:

_مثل اینکه یه سوتفاهمی پیش اومده؛ کسی که اشتباه کرده من نیستم.

دستم رو به سمتی که پسر ایستاده بود و درحالِ تکوندن خودش بود اشاره کردم و گفتم:

_ایشون مقصرن و باعث این اتفاق شدن، نه من!

زن همونطور عصبي به من زل زده بود. دیگه خبري از فریادهایِ قبلش نبود و الان تنها به من زل زده بود و چیزی نمی‌گفت. کلافه دستي به چشم کشیدم و گفتم:

_من واقعا دليل اين نگاهتون رو نمي فهمم.

اينبار صدايِ پسر از پشتم وايساده بود اومد:

_دليلش اينه كه من مقصر باشم يا نباشم به توهيچ ربطي نداره. تو بايد تنها كاري رو انجام بدی كه ما دستور مي ديّم؛ همينو بس..

هروقت اين پسر حرف مي زد حس مي كردم شپش به جونم افتاده. كمّي از براق دهنم رو قورت دادم به سمت پسر برگشتم؛ عصبي خنده اي کوتاه كردم و گفتم:

_ببين پسر جون فكر كنم اشتباه گرفتي؛ من از اون دسته آدمّا نيستم كه بمونم و به دستوري بي مورد تو گوش بدم.

رفتگر محله ام كه باشي غرور و احترام خاص خودت رو داري، پس سعي كن احترامت رو نگه داري.

اين بار زن به حرف اومد و با صدائي نسبتا بلند گفت:

زن: از كي تا به حال افراڊي كه پله مي شورن، دارايِ غرور و احترام شدن؟!!

پوزخندي زدم، نگاهم رو به زن دوختم و درهمون حال رو به زن گفتم:

_هميشه داشتن؛ فقط افراڊ سرڪشي مثل شما باعث شدن غرور اين افراد له و نابود شه...

زن كلافه پوفي كشيد و گفت:

_خيلي حرف مي زني؛ يالا از اينجا برو...

لبم رو به دندونم گرفتم و گفتم:

_دستمزدم رو بدید؛ من برم...

زن نگاهی چپکی بهم انداخت و گفت:

_بیخود؛ بالاین رفتارِ بدی که داشتی ??? تومن هم بهت نمی دم.

بی توجه به حرف زن، به انگشتم نگاه کردم و شروع کردم به حساب کردن:

_?? تومن دستمزد امروزم می شه، البته اگه ?? تومن سري قبل رو هم روش بزاریم می شه ?? هزار تومان...

کمی بعد سرم رو بالا آوردم که بانگاه متعجب زن و پسرش روبرو شدم. نیشخندی زدم و گفتم:

_آخه سري قبل پسر تون از قسمتی که تمیز کرده بودم رد شد و باعث شد من یه بار دیگه اینجا رو تمیز کنم. برای همین یکم دلم رحم اومد و فقط ?? هزار تومن گرفتم. زن خواست چیزی بگه که پریدم وسط حرفش و گفتم:

_خواهشا زود پولم رو بدید من برم، وگرنه بد می شه..

بالاین حرفم پسر خواست جلو بیاد که زن گفت:

_ولش کن مهيار..

به سمت برگشت و گفت:

_يه لحظه صبر كن..

تمامي وسايل رو گوشه اي گذاشتم. هرچند از دستشون عصباني بودم؛ ولي دليل نمي شد كه وسايلِ وسط راه پله ها كنم. باقي همسايه ها كه گناهي نداشتن. به گوشه اي رفتم و تكيه ام رو به ديوار دادم؛ خيلي خوابم مي اومد و از خستگي و بي خوابي زياد، سرم درد گرفت. هر موقعي كه از همه چي خسته مي شدم به خودم تلقين مي كردم كه نگران هيچي نباش بالاخره تموم مي شه. چشمم رو بستم؛ انگشت شصت و اشاره ام رو به صورت نوازشگونه به پشت چشمم كشوندم. باصدائي سرم رو بالا آوردم كه با همون زن و پسرش روبرو شدم. با پوزخندي كه روي لباش بود؛ گفت:

_اينارو بگير و گمشو..

با اين كلمه ي آخرش قلبم آتيش گرفت؛ اين همه كار كردم كه تهش اين حرف نصيبم شه؟! به اين فكر مي كردم كه "آيا سوزناك تراز اين جمله ام وجود داره؟!!" از درون قلبم فريادي كشيدم؛ ولي در برابر زن هيچي نگفتم و سعي كردم، با همون نگاه متفاوتم بهش نگاه كنم.. پوزخند روي لب زن پررنگتر شد و گفت:

_ديگه نمي خوام ببينمت..

با همون حالت و نگاه سردم طوري وانمود كردم كه حرفاش اصلا برام مهم نيست؛ اما از درون مي سوختم. بيخيال همه چي دستم رو به نرده هاي آهني طوسي رنگ گرفتم و سعي كردم خيلي آروم از پله ها بالا برم. هنوز پاهايم رو روي اولين پله نداشته بودم كه يهو با ديدن برگه هايي در حال ريختن بودن سر جام و ايسادم. به بالا خيره شدم به پول هايي كه تو اين دنيا شايد يه تيكه كاغذ بودن؛ اما خيلي ها دوشش داشتن. ته دلم يه جوري شد... اون انقدر من رو بي ارزش ديده بود كه پول رو به سمت پرتاب مي كرد؟! عصباني شده بودم و حس مي كردم؛ هر لحظه ممكنه از صورتم

آتش بيرون بزنه پر حرص نفس مي کشيدم؛ دستم رو مشت کردم، انقدر محکم مشت کردم که يه لحظه دست خودم هم درد گرفت. کمي از بزاق دهانم رو قورت دادم و سعی کردم به خودم مسلط باشم. بدون اینکه به زن و پسرش که با پوزخند نگاهم مي کردن، توجه کنم... به سمت پول هايي که روي زمين افتاده بودند؛ رفتم. تند تند همشون رو جمع مي کردم؛ انقدر تند اين کار رو انجام دادم که يهو به خودم اومدم و ديدم تموم پول ها رو جمع کردم. با ديدن پول هاي تو دستم عصبانيتم دوبرابر شده بود، چشم چرخوندم با ديدن افرادي که در حال تماشاي من بودن؛ عصبانيتم سه برابر شد. پولي که تو دستم بود رو سفت فشردم و رو به زن گفتم:

__ انقدر بدبخت نشدم که اينجا بمونم! انقدرم حقير نيستم که پول کسي مثل تو رو قبول کنم.

به سمت پله ها رفتم همينطور که حرف مي زدم از پله ها بالا مي رفتم. درحالي که عصبانيت در صدام مشهود بود؛ گفتم:

__ پس جلوي همه ي اين کسايي که اينجا هستن اينکارو مي کنم.

وقتي کامل از پله ها بالا رفتم؛ خيلي آروم به سمت زن رفتم، زن ترسيده چند قدم عقب رفت که پوزخندي زدم و گفتم:

__ نترس من کاري با آدماي ضعيف ندارم.

زن که بهش برخورد، خواست حرفي بزنه که پريدم وسط حرفش و پول رو گذاشتم روي نرده ي طوسي رنگ و درهمون حال گفتم:

__ خواستم مثل خودتون رفتار کنم؛ اما به اين فکر کردم اگه يه آدم با شخصيت مثل آدم بي شخصيت رفتار کنه، ديگه چه فرقي بينشون هست؟! همون با شخصيت هم تبديل به يه آدم بي شخصيت مي شه.

زن مات و با ذهني باز به من نگاه مي کرد. اينبار بدون هيچ پوزخندي باحاليتي جدي گفتم:

__ به جاي اينكه خودتون و پولتون رو به بقيه نشون بديد؛ خوب بودنتون رو نشون بديد، ياعلي.

بدون هيچ حرفِ ديگه اي فوري از ساختمان بيرون اومدم.

كمي از برنج خوردم؛ اما خيلي فوري دلم رو زد. سرم ناجور درد مي كرد؛ اما نمي تونستم به پدر و مادرم بگم. ديگه طاقت ناراحتي و نگرانيش رو نداشتم. فردا قرار بود، كافه تعطيل باشه؛ اين شد كه مادرم مريم، ماني و مادر ماني رو براي شام دعوت كرد. بيخيال فكر كردن به فردا شدم امروز رو بگو كه پول اون همه زحمت از دستم پريد؛ اما اگه اون پول رو هم قبول مي كردم؛ غرورم مي شكست. نمي تونستم اجازه بدم كه به راحتي غرورم رو بشكونم. با صدايِ نچ نچ پدرم سرم رو به سمت پدرم چرخوندم كه متعجب و جدي به روزنامه يِ تو دستش زل زده بود. منم با لحنِ متعجب گفتم:

__ نمي دونستم شب هام روزنامه مي خونيد.

پدرم نگاهش رو از روزنامه برداشت، به سمت برگشت؛ يكي از ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

__ اتفاقاً، روزنامه واسه شبه..

بالحني متفكر دستم رو به سمت چونه ام بردم و درحالي مي خاوندم گفتم:

__ عجب..

با صدايِ آهنگ من و پدرم براي لحظه اي سكوت كرديم و برگشتيم به سمتِ تلوزيون طبق معمول آرام فلش رو به تلوزيون زده بود و مي رقصيد لبخندي زدم. درحالي كه آهنگ رو زمزمه مي كردم؛ بهش زل زده بودم:

من به ساز تو، می رقصم/تا تو با منی، نمی ترسم/باتو؛ هر روز عاشق هستم/چشماتو، من می پرستم/تو از کجا شکفتی/که هر شب نیلوفری باشه گل عاشقیمون صورتی باشه/عشق آخری باشه/من، همون همون عاشق/خجالتی تو واسه من فراتر از یه عادتیه..

لبخندی از این شادیش روی لبام نشست، از وقتی که اون پسر مزاحمش نمی شد؛ آرام شادتر شده بود و هرشب به همین آهنگ گوش می داد. از بس به این آهنگ گوش داده بود که کاملاً حفظ شده بودم. اتفاقاً برای من بهتر بود، امروز حالم ناجور گرفته شده بود؛ روز سختی داشتم. دیروز که حسام رو دیده بودم؛ امروز هم... آهی کشیدم و دوباره به خواهرم که غرق خوشی بود؛ زل زدم. کمی بعد آرام به سمت مادرم رفتم و باخوشی دستش رو گرفتم و مجبورش کردم که به همراهش برقصه داشتم می خندیدم که یهو دستم کشیده شد. متعجب به کسی که دستم رو می کشید؛ نگاه کردم که بانگاه خندان پدرم روبرو شدم. سعی کردم مقاومت کنم؛ اما مگه می شد در برابر پدرم مقاومت کرد؟ وقتی به خودم اومدم که وسط بودم. خندم گرفته بود، من رقصیدن بلد نبودم حالا چجوری می رقصیدم؟! با خنده دستم رو بالا بردم وقتی دست راستم رو جلو می بردم پای چپم رو هم جلو می بردم؛ به همین ترتیب دست چپ و پای راستم رو جلو بردم و در آخر هم یه بشکن می زدم.. خندم گرفته بود، شبیه ساموایی ها می رقصیدم. خوشحال بودم که همچین خانواده ای داشتم؛ از ته دل گفتم:

خدایا شکرت

در حال تمیز کردن میز بودم، خدارو شکر چند هفته ای می شد که اینجا دوبرابر شلوغ شده و حتی گاهی اوقات انقدر تعداد زیاد می شد که که صندلی ها خیلی سریع پر می شدن. این شد که من تصمیم گرفتم یه چندتا میز و صندلی هم برای بیرون کافه بخریم. هرچند کلی بامخالفت مانی روبرو شدیم که می گفت "کافه باید تو حالت شیکش بمونه چه دلیلی داره این لوس بازی!"؛ اما با قرار گرفتن میز و صندلی های سفید رنگ جلوی کافه، خودش از حرفی که زد؛ پشیمون شد. چون به قدری خوشگل شده بود که آدم مجذوبش می شد و همین باعث شد افراد بیشتری به کافه بیان. دستی روی کمرم قرار گرفت؛ متعجب برگشتم که با چشماي خندون مانی روبرو شدم. منم لبخندی تحویلش دادم و چشمکی ریز زدم. این روزا صمیمتم رو با مانی بیشتر کرده بودم؛ اونم خیلی راحت باهام صمیمی شد. نمیدونم شاید از اول هم به دنبال یه نفر بود که باهاش صمیمی شه و درد و دل کنه. وضعیت مادرش بهتر از قبل شده بود؛ البته همه ی این ها بعد از اون شبی که به خونمون اومده بودن اتفاق افتاد. با صدای مانی که اسمم رو صدا می زد؛ از فکر بیرون اومدم و گفتم:

جانم؟!

ماني: تو که تربيت بدني خوندي؛ البته اينکه رزمي کارم هستي. چطوره که يه باشگاه بزني و اونجا به کسايي که دوست دارن؛ ورزش هاي رزمي ياد بگيرن آموزش بدي؟

در جواب حرفش تنها پوزخندي روي لبم نشست. باز اگه زندان نمي رفتم يه چيزي؛ ولي الان كي حاضره پسرش رو بفرسته پيش کسي که سابقه ي درخشان داره چيزي ياد بگيره؟!

ماني که متوجه پوزخندم شد رو برگردوند و درحالي که ميز پشت سرش نگاه مي کرد؛ گفت:

چرا پوزخند مي زني؟ کجاي حرفم بد بود؟!

پارچه اي تو دست راستم بود رو به دست چپم دادم؛ دست راستم رو به سمت صورتش بردم و درحالي که نوازشش مي کردم؛ گفتم:

_درسته مي گن برو دنبال آرزوهات ولي من معتقدم آدم بايد گاهي اوقات قيد آرزوهايي که مي دونه دست نيافتني هستن رو بزنه.

ماني کمي مکث کرد؛ يهو صورتش رو از زير دستم بيرون کشيد و کم کم اخمي روي پيشونيش نشست و درهمون حال گفت:

_اما من معتقدم تو گاهي اوقات خيلي خودت رو دست کم مي گيري!

متعجب به ماني زل زده بودم؛ اون از زندگي من چي مي دونست که اين رو مي گفت؟!

ماني کم کم اخم هاش از بين رفت و گفت:

_من نمي تونم مجبورت كنم؛ اما مي تونم بگم ارزشت بيشتر از اين حرفاست!

اين رو گفت و رفت؛ اما من همچنان متعجب به رفتنش نگاه مي كردم. اون از من كوچيكتر بود؛ اما گاهي اوقات فكر مي كردم عقلش بيشتر از منه. مني كه ?? سال داشتم نمي تونستم انقدر تاثير گذار حرف بزنم؛ اما ماني! درسته كه مي گن سن نيست كه مشخص مي كنه چقدر بزرگ شدي بلکه ميزان عقلي كه داري بزرگ شدنت رو مشخص مي كنه. بيخيال به سمت ميز برگشتم و مشغول تميز كردن شدم.

ولي باز هم اين همه خوب حرف زدن ماني واسم سوال بود. درهمون حال كه ميزها رو تميز مي كردم؛ زير لب براي خودم تجزيه و تحليل مي كردم كه با صداي آروم دختري كه اسمم رو صدا زد؛ برگشتم. كسي غير از مريم نبود با نگاه آرومش روبرو شدم. خواستم جوابش رو بدم كه اجازه نداد و درحالي كه به ميز روبرويي نگاه مي كرد؛ گفت:

_مشتري جديد نيو مد؟!

به اطراف نگاه كردم و بالحنی جدی گفتم:

_همونطور كه مي بينيد نه!

مريم لب پايينش رو به دندان گرفت و درحالي سعي مي كرد به من نگاه نكنه گفت:

_راستش مي خواستم... درباره ي رفتار ا و حرفاي ماني صحبت كنم..

متعجب بهش خيره شدم و تنها سري تكون دادم. كمی بعد سرم رو خيلي آروم به چپ و راست تكون دادم؛ سرفه اي كردم:

_ميز آخر رو هم پاك كنم، ميام!

مریم لحظه ی آخر به من نگاه کرد که باز هم باعث شد من مات و مبهوت بشم... بدون اینکه حرفی بزنه رفت و پشت صندوق وایساد. این دختر اخلاقی عجیب داشت. گاهی اوقات ناراحت، گاهی اوقات خجالتی و گاهی اوقات هم شیطننت داشت که اونم فقط برای مانی بود. درباره ی شخصیت دو قطبی شنیده بودم؛ اما این دختر بیشتر از دوتا شخصیت داشت. تو ذهنم تنها لقبی که تونستم واسش بزارم؛ دختر سه قطبی بود. خودمم نمی دونستم؛ اما تنها همین لقب به ذهنم رسید. بعد از تمیز کردن میز آخر به سمت میزی که مریم پشتش وایساده بود؛ رفتم. روبروش وایسام بدون هیچ مکث و البته طفره رفتن گفتم:

_خب برو سر اصل مطلب..

مریم که داشت کارت هایی که روش اسم، شماره و آدرس کافه نوشته شد رو مرتب می کرد؛ گفت:

_او ممم..

چیزی نگفتم تا خودش ادامه بده، امیدوار بودم سریع و مختصر حرفش رو بزنه.

مریم: خب خواستم بگم که من ناخواسته حرفاتون رو شنیدم؛ خواستم بگم مانی ?? سالشه و رشته ای که می خواد انتخاب کنه انسانیه، اونم واسه اینکه رشته ی روانشناسی درس بخونه..

کلافه نگاهش می کردم اینا چه ربطی به من داشت؟!

مریم بدون توجه به کلافگی من ادامه داد..

_خواستم بگم برادر من از اون دسته آدمایی نبود که شما فکر می کنید؛ اون یه روانشناس سرشناس بود...

بالین حرفش سرم رو که از شدت کلافگی پایین بود رو به شدت بالا آوردم؛ زل زدم تو چشماش با دیدن صداقتی که تو صداش بود از درون خفه شدم..

مریم خواست ادامه بده که صدای باز و بسته شدن در کافه اومد، همونطور متعجب از حرفای مریم رو برگردوندم که با دیدن کسی که روبروم بود؛ تعجبم بیشتر از قبل شد، اون اینجا چیکار می کرد؟!

با دیدنش باز هم عصبی شدم، هر بار که می دیدمش اینجوری می شدم. دوباره حس بیچارگی به سراغم می اومد. حسامی که تو گذشته ها یه پشتوانه بود، الان تبدیل شده بود به یه دشمنی که باعث شد؛ تو این منجلا ب بیفتم. با صدایی که من رو صدا می کرد، به بغلم نگاه کردم که با قیافه ی نگران مریم روبرو شدم. خیلی جدی و سرد نگاهش می کردم؛ کمی بعد با همون نگاه سرد به سمت حسام برگشتم. نباید می داشتم حسام فکر کنه هنوزم همون امیرم، امیری که همه چیزش رو پای رفاقتش گذاشت؛ اما رفیقش همه چیزش رو گرفت. پوزخندی روی لبام نشست، چه تضادی بین ما دوتا بود. من زندگی اون رو درست کرده بودم و اون هم زندگیم رو نابود کرد. کمی چشمام رو روی هم قرار دادم، سعی کردم حالت جدی ام رو حفظ کنم. کمی که آروم شدم به سمتش برگشتم و گفتم:

__چی می خوای؟!

حسام که از همان اول تو سکوت کامل به من زل زده بود، با سوالم از فکر در اومد. چندین بار لبش رو باز می کرد تا حرفی بزنه؛ اما نمی تونست و لبش رو می بست. سعی کردم خودم رو کنترل کنم، همینجوریشم حوصله ی خودش رو هم نداشتم چه برسه به این مسخره بازی هاش. کلافه نگاهم رو به میز دوختم، اخمی عمیق روی پیشونیم نشوندم با صدایی محکم و جدی گفتم:

__اگه کاری ندارید، از اینجا برید؛ چون من اینجا کلی کار دارم و برای آدم های بیکار وقت اضافی ندارم.

باز هم صدایی نیومد، همونطور سرم پایین بود و تو کافه سکوت بود که یهو صدای در باعث شد سرم رو بالا بیارم. با دیدن حسامی که روبروم بود؛ پوفی گفتم و نگاهم رو به در دوختم. با دیدن

مشتري هاي جديد، کلافه آهي کشيدم. اي کاش صداي در به خاطر مشتري ها نبود و به جاي اين مشتري ها، حسام مي رفت. دستي به صورتم کشيدم که يهو صدائي گفت:

_آقاي محترم لطفا اگه کاري نداريد؛ بريد و اجازه بديد ما به مشتري هامون برسيم.

برگشتم و با ديدن ماني متعجب شدم. اخمي روي پيشونيش نشسته بود؛ ابروهاش بابت اخم مي لرزيد. لبخندي متشکرانه زدم، گويا ماني هم مي دونست. زود از کوره در مي رم براي همين به حرف اومد. با صداي حسام که اسم رو صدا کرد، متعجب نگاهم که به ميز بود رو بالا آوردم و تو چشماش خيره شدم.

حسام: مي شه بريم يه جايي بشينيم و حرف بزويم؟!

اخمی که از بين رفته بود؛ دوباره به سراغ پيشونيم اومد و خيلي جدي گفتم:

_اون وقت براي چي؟!

حسام سرش رو پايين انداخت و خيلي آروم گفت:

_براي جبران..

با اين حرفش پوزخندي رو لبم نشست، جبران چي؟! جبران زندگي که تباهش کرد؟ باهمون پوزخند به سمت ماني برگشتم و گفتم:

_تو برو به مشتري ها برس...

ماني دهن باز کرد که فوري دستم رو جلوش گرفتم و درهمون حال گفتم:

_نمي خوام چيزي بشنوم.

تحكم تو صدام رو بيشتر كردم و گفتم:

_برو!

ماني ديگه حرفي نزد؛فوري به سمت مشتري ها كه زن و مردى به همراه فرزندشون اومده بودن رفت...

متعجب به بچه اى كه بهش مى خورد ؟سالىش باشه نگاه كردم و تو دلم گفتم: "معمولا بچه ها رو مى برن پيتزا فروشى،پارك و..." اما اينجا بچه به اين كوچيكى رو آوردن كافه؟!!

نگاهم رو از اونا گرفتم كه دوباره با نگاه حسام روبرو شدم.چقدر خوب بود اين بي توجهي هام؛چون الان كه نگاهش كردم بيشتر از قبل ارزش متنفر شدم.همونطور در سكوت بهش خيره شده بودم كه گفت:

_بي توجهي مى كنى؟!!

پوزخندى دوباره روى لبام نشست،اين روزا پوزخند خيلى برام شيرين شده بود.باهمون پوزخند تو چشماش زل زدم و گفتم:

_چرا بايد به تو توجه كنم؟!تويى كه دوسال تمام نمى دونستى من كجام!

حسام بااين حرفم سرش رو پايين انداخت و باهمون صدائى آرومش گفت:

_گفتم كه اومدم جبران كنم.

خواستم جواب بدم كه صدای دست و سوتی اومد، نگاهم رو از حسام گرفتم به سمت چپ كه منبع صدا از اونجا بود برگشتم. مردی رو دیدم كه جلوی زنی زانو زده بود و حلقه ای رو جلوش گرفته بود. برای بار چهارم به زن گفتم:

_آیا با من ازدواج می کنی؟

دخترکی كه همراهشون بود از هیجان زیادی دستی زد و با صدای شیرینش گفت:

_آخ جون مامانی قبولش كن دیگه، عمو مهرداد خیلی خوبه...

آهی کشیدم نگاهم رو گرفتم؛ دوباره به حسام نگاه کردم جمله ای كه می خواستم رو تکرار کردم:

با حرص و پرتحکم گفتم:

_جبران چی؟!

سکوت کرد، سکوت کردم؛ دوباره اخمی كه اینبار خشمم رو بیشتر از قبل نشون می داد رو پیشونیم نشست. سرم رو پایین انداختم و کمی چشمم رو روی هم قرار دادم. با یادآوری اینکه همه ی این دوسال، چطوری آرزو هام رو بر باد داده بود؛ عصبی صورتم رو بالا آوردم و گفتم:

_جبران نابودی زندگیم؟!

کمی دندونام رو روی هم فشردم و گفتم:

_جبران نابودی آرزو هام؟!

دوباره پوزخندي تلخ تر از هر شکلات تلخي زدم و گفتم:

جبران عروسي با عشقم؟!

بالين حرفم سرش که پايين بود رو خيلي سريع بالا آورد؛ اما من همچنان پر از خشم بهش زل زده بودم. حسام دستي به پشت چشماش کشيد و گفت:

من قصد دارم همه چي رو حل کنم! ولي...

پوزخندي زدم و گفتم:

غيرتي شدي؟!

حسام دستش که هنوز پشت چشماش بود رو با حرص روي چشماش کشيد و با حالي طلبکارانه گفت:

آره غيرتي شدم...

خنده اي عصبي کردم و گفتم:

شبيه طلبکارا حرف نزن تو الان يه بدهکاری، بابت زندگي که ? سال پيش ازم گرفتي.

همونطور که مي خنديدم به چشماش که حالا از حرص قرمز شده بود؛ زل زدم..

دوباره پوزخندي زدم و گفتم:

_زمین گرده، آقا حسام...

یه لحظه رنگش پرید، پوزخندم پررنگ تر شد و گفتم:

_نترس من آدمی نیستم؛ انتقام بگیرم!

سرم رو پایین انداختم و درحالی که با کارت های روی میز بازی می کردم؛ گفتم:

_توام برو خوش باش؛ با زندگی که از من دزدیدی...

با کوبیده شدن چیزی رو میز ترسیده سرم رو زبالا آوردم. چشمام به دستایی خورد که مشت شده روی میز بود. عصبی اخمی کردم، مدام زمزمه وار زیر لب می گفتم:

_امیر آروم باش چیزی نیست...

اینو می گفتم تا آروم باشم؛ اما با مشت بعدیش که روی میز فرود اومد. نتونستم عصبانیت رو کنترل کنم، به سمتش رفتم و یقه ی پیراهنش رو گرفتم. باین حرکت مانی که پشت یکی از میزها وایساده بود، ترسیده و باعجله به سمتم اومد. تمام مشتری هایی که تازه داخل کافه اومده بودن متعجب به ما زل زده بودن. پر حرص تر یقه ی حسام رو فشردم. مانی سعی داشت آروم کنه؛ اما زور اون کجا و زور من کجا؟!

مریم با عجله به سمتم اومد و گفت:

_خواهشا ولش کن، اینجا مشتری نشسته..

بالین حرفِ مریم بار دیگه به مشتری ها نگاه کردم که اینبار قصد رفتن داشتن. عصبی از اینکه حسام باعث این اتفاق شد عصبی شدم و با دستِ راستم مشتی به صورتش زدم. همین مشتی باعث شد دستش رو به صورتش بگیره پرحرص گفتم:

_این مشتی برای این بود که باعث شدی، مشتری ها ناراضی عزم رفتن کنن..

مشتی بعدی رو به اونطرف صورتش زدم و گفتم:

_اینم برای عذابی که تو این دوسال تحمل کردم...

بعد از خالی کردن حرصم، محکم به سمت میز پرتش کردم که دستش رو کنترل کرد و همون میز باعث شد؛ نیوفته...

دوباره پوزخندی زدم و به سمتِ دیگه ای نگاه کردم و خودم رو مشغول کردم.

باصدای محکم در برگشتم که دیدم حسام نیست. از حرص رویِ صندلی نشستم و به مشتری هایی که در حال رفتن بودن هم اهمیتی ندادم.

با صدای سرفه ی کسی از فکر بیرون اومدم، به فردی که در صندلی کناری ام نشسته بود؛ نگاه کردم. مریم بود، به چایی تو دستش نگاه کردم. خیره ی چایی بود؛ اما تمام حواسش به من بود.

مریم: گاهی اوقات، مشکلاتی پیش میاد که به خواسته ی ما نیست؛ اما خب مشکله دیگه به قول بعضیا "مشکلات کم کم تبدیل می شن به شکلات" همشون چه خوب باشن چه بد، می گذرن. می گذرن و این تجربه ای می شه برای تو، برای تویی که پا به پای این مشکلات موندی، سوختی و ساختی.

کمی بعد نگاهش رو از چایی گرفت، به من نگاه کرد و ادامه داد:

_ از این تجربه ها نترس؛ نترس و مقتدر به راهت ادامه بده.

متعجب بودم! دختری که تا دیروز از نگاه کردن بهم خجالت می کشید و کم حرف بود؛ امروز انقدر خوب و زیبا حرف می زد. جوری که تونسته بود؛ آروم ترم کنه. تابه حال به این چشم های درشت دقت نکرده بودم؛ به نوبه ی خودش جذابیتی خاص داشت. هرچی که بود، قلب ناآروم رو آروم می کرد. همونطور بهش زل زده بودم که سریع به خودش اومد و خجالت زده از جاش بلند شد، نفسی عمیق کشید و فوری ازم دور شد. همونطور به رفتنش نگاه می کردم که یهو دستی روی دستم قرار گرفت. سرم رو بالا آوردم، با مانی روبرو شدم لبخندی رو لبش بود. خوشحال بودم از اینکه تونسته بودم؛ این پسر اخمو رو بخندونم. خوشحال تر از اینکه این پسر دیگه لبخند از لبش کنار نمی رفت. منم لبخندی زدم و گفتم:

_ چطوری خوش خنده؟!

مانی اخمی ساختگی کرد و گفت:

_ من خوبم تو چطوری؟!

چشمکی زدم و گفتم:

_ عالی.

مانی باز باهمون اخمش گفت:

_ امیدوارم حقیقت رو بگی چون دوست ندارم مثل اون سری بیهوش شی و ببریمت خونه ی پدربزرگم و خونشون رو دید بزنی!

با یادآوری اون خونه ?? متری با یک اتاق خیلی کوچیک لبخنداز روی صورتم کنار رفت پس اونجا تنها برای مریم و پدرش بود. چه خوب پس مانی ایناهم یه خونه جدا داشتن. نفسی عمیق کشیدم؛ همیشه نگران این بودم که چطور می تونستن تو چنین خونه ی کوچیکی زندگی کنن. گاهی اوقات به این فکر می کنم که شاید من تو این دوسال سال سختی کشیدم؛ اما خدا اجازه نداد بیشتر از این دوسال طول بکشد. تو همین دوسال خدا خواست تجربه کنم و یاد بگیرم. نه اینکه به مردم کمک نکنم، کمک کنم؛ اما اعتماد نکنم و هرکسی رو رفیق ندونم. حامد رفیق بود، حسام هم رفیق بود. حامد کسی بود که پا به پای من موند؛ اما حسام چی؟! خاروشکر با حرف های مریم و لبخند مانی کمی از عصبانیت کم شده بود. وگرنه الان باید می شستم و زانوی غم بغل می گرفتم و آه می کشیدم. شاید می تونستم اسمم هم یه این اتفاقات رو بزارم تقدیر ناخواسته؛ اما نمی تونستم بهشون بگم بدبختی و بدشانسی. چون اکثر مواقع خودمون باعث بدبختی و بدشانسی می شیم. چه خواسته چه ناخواسته مهم اینه خودمون اون رو می سازیم. بعضی هامون باعث بزرگ شدن همین بدبختی می شیم و بعضی هامون هم باعث کم شدنش.

برای بار سوم با خوشحالی به اطراف نگاه کردم، همه چی هنوز هم همونطور بود. تمام گلابی های خوشمزه ی ته مغازه سمت چپ روی میز چیده شده بودن. باقی میوه ها هم به همین صورت، همه ی این ها باعث نشستن لبخندی روی لبم شد. همه چیز بعد از دوسال همون بود و چیزی تغییر نکرده بود. کمی لبم رو تر کردم، با ذوق به سمت پدرم برگشتم؛ درحال رسیدگی به مشتری ها بود. باهمون لبخند همیشه مهربونش به مشتری ها نگاه می کرد؛ باهاشون خیلی محترمانه درباره ی فواید و قیمت میوه ها صحبت می کرد. با دیدن پدرم باز هم شرم کردم، از اینکه پسر چنین فرد مهربون و خوش قلب هستم. کاملاً یادمه که پنج سال پیش وقتی من تازه شروع به کار کرده بودم پسر بچه ای اومد داخل مغازه، رفتار های عجیبی داشت برای همین من از همون اول حواسم رو جمع کردم. به سیب زل زده بود، نگاهم رو به سیب دوختم که یهو پسر بچه سیبی برداشت و پا به فرار گذاشت. منم عین ببری که به دنبال آهو هست؛ هرچی تو دستم بود رو زمین گذاشتم و به دنبال بچه دویدم. بچه تند می دوید؛ اما دویدن من کجا و دویدن اون کجا؟! بعد از یک ربع دویدن گرفتمش، درحالی که از تند دویدن به خس خس افتاده بودم به سختی پسر بچه ی سبک وزن رو بغل کردم و به سمت مغازمون رفتم. توجهی به تقلا و گریه های بچه نکردم، بچه رو روی زمین گذاشتم و به سمت پدرم هولش دادم. به سمت پدرم که گوشه ای وایساده و به دیوار تکیه داده بود؛ رفتم پدرم باخمی غلیظ نگاهم می کرد، خواستم بیرسم پیشده که برگشت و اجازه ی پرسیدن سوال رو بهم نداد. متعجب از حرکتش مات مونده بودم، مگه چه اشتباهی کردم؟! پدرم کمی بعد برگشت و بدون اینکه به من نگاه کنه خم شد؛ روی زانوهایش نشست تا بتونه کامل بچه رو ببینه. کم کم لباس به لبخند باز شد و رو به بچه گفت:

_چندنفرد؟

بچه که تنها صدایِ حق هقش می اومد کمی بعد صدایِ حق هقش قطع شد و رو به پدرم گفت:

سه نفر!

پدرم لبخندش عمیق تر شد؛ بلند شد و شروع کرد به برداشتن سیب از سبد سیب ها با دیدن چهارتا سیبی که تو دستش بود؛ لب باز کردم؛ حرفی بزدم که با اخمش اجازه ی این کارو بهم نداد. هرچهارتا سیب رو داخل پلاستیک گذاشت، دوباره خم شد و رو به پسر بچه گفت:

خوب بشور که مریض نشی..

پسر بچه دیگه حق نمی کرد؛ مطمئنا اونم از این حرکت پدرم متعجب بود. کمی بعد دوباره پدرم ادامه داد:

از این به بعد سیب خواستی بیا به خودم بگو بهت می دم. اگه بدون اجازه من برداری حتما کتیفاش رو برمی داری و همین باعث می شه مریض شی.

من و پسر بچه همچنان تو شوک بودیم کمی بعد با صدایِ پسر بچه به خودم اومدم:

چشم مرسی بابت سیب ها...

بعد از تشکر سری خم کرد و فوری از مغازه بیرون رفت. برگشتم از پدرم علت این رفتار رو بپرسم که باز هم باهمون اخمش روبرو شدم.

قبل اینکه سوالی بپرسم، صبر کردم تا پدرم توضیح بده. با نگاهی سوالی بهش زل زده بودم که یهو خودش شروع کرد به توضیح دادن. کم کم اخماش از بین رفت، جاش رو به لبخند محو روی صورتش داد و گفت:

_آخه پسر خوب تو به این فکر نکردی که بایه بچه کوچیک اینجوری رفتار کنی روش تاثیر می ذاره و بیشتر از قبل این کار رو انجام می ده؟! اون بچست و عقل نداره؛ تویی که عاقلی باید اون رو عاقل کنی.

هیچوقت اون روز و این نصیحتش رو یادم نمی ره. با صدای بلندی از فکر بیرون اومدم و به روبروم خیره شدم؛ پدرم در حال خداحافظی با مشتری ها بود. آهی کشیدم و باز هم افسوس خوردم از اینکه فرزند چنین پدری بودم. پدرم به سمت اومد، کنارم و ایستاد؛ دستش رو روی شونه هام قرار داد و گفت:

_چرا آه می کشی؟

لبخندی تلخ زدم، به سمت دیگه ای برگشتم و در همون حال گفتم:

_از اینکه پسری مثل من داری ناراحتم.

پدرم سرفه ای کرد و گفت:

_اما من خوشحالم...

تغییر صدای پدرم رو حس کردم؛ اما باز هم برنگشتم در همون حال گفتم:

_از اینکه آدم بدیم خوشحالید؟!!

پدرم: هرکی خطا کنه آدم بدیه؟! پس اگه اینطور باشه؛ دنیا پراز آدم بده که فقط ادعای خوب بودن می کنن. سرم رو بین دوتا دیواری که پشتم بود تکیه دادم و گفتم:

_نمی دونم شاید همینطور باشه...

پدرم آهی کشید که شاید سوزناک ترین چیز برای من بود. درهمون حال گفت:

_نه پسر من اونا بد نیستن، ادعای خوب بودنم نمی کنن.. یه عده ای مثل تو به زندان میرن که این به انتخاب خودتون نیست. همین باعث عذاب وجدان می شه و الکی دم از خوش بودن می زنید، درحالی که هیچ خوشی ندارید. چون مدام زیر قضاوت های مردم قرار می گیرید و له می شین و ترجیح می دین برگردین جایی که بودین؛ ولی پسر من کسی با عذاب وجدان و حرفای مردم به جایی نرسیده. کسایی رو دیدم که له شدن؛ اما خیلی زود با قدرتی که داشتن بلند شدن و اون قدرت هم تنها تلاشه...

کمی از بزاق دهنم رو قورت دادم، آهی کشیدم و به سمت پدرم برگشتم. زل زدم به چشم هایی که توش خستگی مشهود بود و گفتم:

پس چطور لیسه وقتی له می شه میمیره؟!

پدرم درحالی که تکیه اش رو به میز داده بود و به من نگاه می کرد؛ گفت:

_درسته، لیسه با این که بزرگه وقتی له می شه میمیره. چون مقاومتی نمی کنه؛ اما مورچه با اینکه کوچیکه وقتی یک بار له می شه زنده می مونه؛ حتی دوباره له می شه، زنده می مونه و ممکنه سه بار له شه و زنده بمونه؛ اما هیچوقت دست نمی کنه از مقاومت و تلاشش.

لبخندی از حرف های همیشه شیرینش روی لبم نشست. چقدر قلبم با این حرف های زیباش آرام می شد... همیشه من رو از حرفی که زدم پشیمون می کرد. خواستم به سمت پدرم که لحظه نگاهم به بیرون خورد با دیدن چندتا موتور که اونسری هم جلوی کافه دیده بودمشون، تنها کاری که تونستم بکنم پریدن به سمت پدرم و در آخر هم خوردن چیزی سنگین به قفسه ی سینم بود.

چند دقیقه گذشته بود، هنوز اتفاقی نیفتاده بود و من سالم بودم. تنها صدای فریاد و شکسته شدن به گوشم می رسید. یکی از چشمام رو باز کردم، کمی دیگه گذشت وقتی متوجه سالم بودنم شدم؛ هر دو چشمام رو باز کردم. سرم رو پایین آوردم، با دیدن سیب متوجه شدم چیزی که با قفسه ی سینم برخورد کرد سیب بوده. با صدای فریاد بلندی فوری سرم رو بالا آوردم، با دیدن افرادی که در حال ریختن سبدهای میوه بودند؛ هنگ کردم. اونا کی بودن؟! چشم چرخوندم، پدرم رو دیدم که مدام در حال خواهش بود یه لحظه نمی دونم چی شد که یکیشون پرتش کرد زمین، با دیدن این صحنه نتونستم خودم رو کنترل کنم. با خشم دستام رو مشت کردم و به سمتشون هجوم بردم اول از همه به سراغ کسی که پدرم رو پرت کرده بود؛ رفتم. عصبی یقه ی تیشرتش رو گرفتم طرف که حواسش نبود برای همین نتونست مقاومت کنه پرتش کردم سمت چپ؛ چون زمین لیز بود پسر سر خورد و محکم با دیوار پشتیش برخورد کرد. از شدت عصبانیت نفس نفس می زدم. کلا زمین و زمان رو از یاد برده بودم. باگام های بلند و محکم به سمتش قدم برداشتم؛ وقتی کامل روبروی پسر قرار گرفتم دست آزاد رو دوباره مشت کردم و خواستم دوباره؟ ه بزمنش که دستم کشیده شد. عصبی برگشتم که با نگاه نگران و پر از استرس پدرم روبرو شدم. اخمام باز شد، دست دیگم رو روی دستش قرار دادم و سعی کردم که دستم رو از دستش آزاد کنم؛ اما نتونستم. خواستم لب باز کنم که پیراهنم از پشت کشیده شد و اینبار من با دیوار برخورد کردم. از درد به خودم پیچیدم؛ آخی از روی درد گفتم. هر لحظه درد بیشتر می شد، انگاری که کسی با چکش به استخوانم می کوبید. همه ی اینا به خاطر تمرین نکردن بود. من به طور کلی همه چی رو فراموش کرده بودم، چطور می تونستم تمام زندگی و آرزوهای و اسشون تلاش کرده بودم رو تو این دوسال فراموش کنم؟! دیگه نمی تونستم تحمل کنم هر دو دستام رو روی زمین گذاشتم و سعی کردم از روی زمین بلند شم. بعد از کلی زحمت بلند شدم سرم رو بالا آوردم با دیدن مشت که به سمتم می اومد، خیلی سریع جا خالی دادم که پسر مشتش با دیوار برخورد کرد. رو قیافه ی پسر دقیق شدم، پسر نسبتا جوان بود و بهش می خورد حدودا?? سال سن داشته باشه. کلاهی مشکی رنگی روی سرش گذاشته بود و ابرویی کشیده ی مشکی چشم های قهوه ای رنگی داشت که باعث جذابیتش شده بود؛ اما اصلا نمی شناختمش و نمی دونستم دلیل این کارهاشون چیه؟! پسر از درد به خودش می پیچید، خواستم به سمتش برم و دلیل کارهاش رو بپرسم که چیزی سنگین به سرم برخورد کرد. برگشتم با دیدن مردی نسبتا ?? ساله به من زل زده بود مرد چشم هایی آبی به همراه موهای مشکی که توش رگه هایی سفید قرار داشت با خشم به من زل زده بود. عجیب قیافش و اسم آشنا بود، انقدر محو مرد شده بودم که کلا درد سرم رو فراموش کردم. خواستم جلو برم که صدای محکم برخورد چیزی با زمین این اجازه رو نداد. متعجب برگشتم که با هنداونه هایی که بر اثر خوردن به زمین له می شدن روبرو شدم. نه پدرم تحمل همه چی رو داشت، غیر از له شدن هنداونه هایی که برای کاشتنشون زحمت کشیده بود. خودم بارها به چشم دیده بودم پدرم با جون و دل هندوانه ها رو می کاشت و تا رشدشون صبر می کرد. این همه اتفاق جلوی چشمام می افتاد؛ من تنها زل زده بودم و هیچ کاری نمی تونستم بکنم. چشم چرخوندم تا پدرم رو پیدا کنم با دیدن پدرم که به دیوار تکیه داده بود و با افسوس به هندوانه هایی که روی زمین در حال له شدن بودن؛ نگاه می کرد. حداقلش پدرم افسوس می

خورد؛ اما من همون پسر به درد نخور تنها به اين فاجعه زل زده بودم. نه دستم به سمت تلفن مي رفت و نه مي تونستم حرکتي انجام بدم. شبیه گروگاني بودم که دستش رو بسته بودن، تنها قسمت هايي از بدنم که در حال حرکت بودن دستام و چشمم بودند. تنها مي تونستم چشک بچرخونم و دستام رو مشت کنم. همونطور که چشم مي چرخوندم چشمم به همون مرد با چشماي آبي خورد. هنوزم با خشم نگاهم مي کرد؛ اما اينبار پوزخندي هم روي لباش بود. کم کم سرش رو به چپ و راست تکون داد، از حرص و لب باز کردم تا سوالم رو بپرسم؛ اما تنها تونستم زمزمه کنم:

تو كي هستي؟!

مرد که متوجه شد، خيلي آروم درحالي که دستش تو جيبش بود به سمت اومد. هريه قدمي که جلو مي اومد باعث مي شد؛ من هم يه قدم عقب برم. انقدر عقب رفتم که در آخر به ديوار برخورد کردم. نمي دونم چرا هيچ چيز درست نبود! نه به اون لحظه که پاهام توان حرکت نداشت؛ نه به الان که انقدر تند به عقب قدم برداشته بودم و به ديوار برخورد کرده بودم! اصلا چرا ترسيده بودم؟! چرا انقدر گيج بودم؟! تو همين فکرا بودم که چيزي محکم به ديوار سمت راستم برخورد کرد. متعجب سرم رو به سمت راست چرخوندم؛ با ديدن دستي که سمت راستم بود ترسيده کمي از بزاقي دهنم رو قورت دادم و گردنم رو با لرزش به سمت مردي که روبروم بود چرخوندم. با لرزشي که تو چونه هام بود گفتم:

ت... تو كي هس... تي؟!

مرد دستش رو پايين آورد، درحالي که اخماش از روي خشم مي لرزيد؛ انگشت اشارش رو به سمت خودش گرفت و گفت:

من؟!

چيزي نگفتم و تنها سرم رو بالا و پايين کردم. مرد کم کم اخماش باز شد و خنديد، کاملاً خنده ي عصبيش رو حس مي کردم. کم کم خندش تموم شد؛ با همون چشم هاي پر از خشمش به من نگاه کرد و گفت:

_من همون مرديم كه ؟ سال پيش پدرش رو كشتي...

با اتمام جمله تازه متوجه همه چي شدم؛ اون چهره ي آشنا اون نگاه پر از خشمش... نگاه متعجبم اينبار خيلي سريع شرمنده شد. كمّي از بزاقي دهنم رو قورت دادم و چشمام رو روي هم قرار دادم.. درحالي كه صدام از ته چاه بيرون مي اومد؛ گفتم:

_م..من واقعا شرمندم...

با فريادي كه زد ساكت شدم و فقط بهش زل زدم. مرد عصبي و پر خشم ادامه داد:

_شرمنده ي چي؟! شرمندگي فايده داره؟ تو شرمنده شي پدر من برمي گرده؟

اينبار سكوت كردم، چيزي نداشتم بگم. مرد كه سكوتم روديد، بيشتر از قبل عصبي شد؛ به سمت برگشت و درحالي از عصبانيت لباس مي لرزيد گفت:

_نبايد اجازه مي دادم خانوادم رضايت بدن؛ نبايد قاتلي مثل تو تو اين دنيا خوش و خرم زندگي كنه!

ديگه داشت زياده روي مي كرد. من قاتل نبودم؛ من فقط جرم كسي ديگه رو گردن گرفتم. خواستم لب باز كنم و اعتراف كنم كه من نبودم؛ اما با برخورد چيزي به صورتم تنها تونستم سكوت كنم. به مرد زل زدم اون تا اين حد عصبي بود كه رو من تف كنه؟! در جواب تفش تنها مي تونسم بهش زل بزنم. مرد خواست چيزي بگه كه يهو كسي جلوم قرار گرفت و مرد رو به عقب هل داد. متعجب به شخص روبروم نگاه كردم با ديدن پدرم كه جلوم بود ابرو هام بالا رفت. با صدائي كه تعجب در اون موج مي زد؛ گفتم:

_بابا!

اما پدرم بدون اينكه جوابم رو بده باهمون خشمي كه مرد رو هول داده بود؛گفت:

_تا الان نه خودم چيزي گفتم؛نه اجازه دادم پسرَم كاري كنه...اما ديگه طاقت ندارم تو به چه جراتي تف كردي؟! تو حتي نمي دوني قضيه چي بوده،الان بعد از دوسال اومدي اينجا و اين حرفارو مي زني؟!

مرد مات و مبهوت به پدرم زل زده بود،من هم همينطور؛چون هيچوقت پدرم رو عصبي ندیده بودم.پدرم نگاهش رو به سمتي ديگه اي دوخت،منم به همون سمت نگاه كردم؛با ديدن هندوانه ها ناراحتي عميق به سراغم اومد...

پدرم همونطور كه هندوانه ها خيره شده بود؛گفت:

_كاش قبل از اينكه مغازه رو به اين روز بندازي؛مي گشتي و قاتل اصلي رو پيدا مي كردي!

بااين حرف پدرم،نگاهم رو از هندوانه ها گرفتم و به مرد خيره شدم.خيلي ناراحت و متعجب بود؛اما پوزخند از روي لبش كنار نمي رفت.منم كه امروز كلا سكوت رو ترجيح مي دادم؛سكوت براي من شبیه به قرصي بود كه بعد از بيماري بايد مي خوردم.بهترين كار اين بود كه سكوت كنم،زل بزنم به كسي كه روبروم قرار داشت و به قول خودش من كسي جز قاتل پدرش نبودم.مرد نگاهش رو ازم گرفت و به افراي كه داخل مغازه بودن نگاه كرد.با سر اشاره اي بهشون كرد،خودش هم به سمت خروجي رفت. دوباره دستام مشت شده بود؛بدون هيچ معذرت خواهي مي خواست بره؟! نمي دونم چيشد كه لحظه اي از حركت ايستاد،به سمتم برگشت و گفت:

_راستي اوندفعه دوش گرفتن با تخم مرغ چطور بود؟

متعجب بهش زل زده بودم؛تخم مرغ؟!كم كم تصويري ريز از دوماه پيش تو ذهنم اومد.رفتن من به كافه،موتوري ها،پرت كردن تخم مرغ به سمت من،حالا كم كم پازل تو ذهنم درحال چيده شدن بود.تو سكوت به مرد زل زده بودم مرد كه سكوتم رو ديد؛دوباره پوزخندي زد و برگشت.يه لحظه خيلي عصبي شدم و همين باعث شد،پاهايي كه محكم به زمين چسبيده شده بود به حركت در بياد.با

گام های محکم به سمت مرد قدم برداشتم و شونه ی سمت راستش رو گرفتم. بالین کارم مرد برای لحظه ای از حرکت ایستاد و متعجب به سمتم برگشت. زل زدم بهش و کمی بعد با عصبانیت گفتم:

_اینجوری نباش!

مرد خواست لب باز کنه که پریدم وسط و نداشتم چیزی بگه:

_من پدرت رو نکشتم...

فوری کف دستم رو بالا آوردم و گفتم:

_درسته من جرم رو به گردن گرفتم؛ اما من اونو نکشتم. من یه ورزشکار بودم، چرا بایدکاری کنم که آیندم به خطر بیفته؟! من تنها خواستم کمک کنم، مرگ پدرت کاملاً ناخواسته بود.

بالین جمله ی آخر ناخواسته از حسام هم دفاع کرده بودم...

نفسی عمیق کشیدم، همونطور که زل زده بودم به چشمای متعجب مرد انگشتم رو بالا آوردم و شروع کردم به بخش بخش کردن:

_من.. پدرت... رو نکشتم.

این رو گفتم، نگاهم رو از مرد گرفتم و به سمت پدرم برگشتم. به پدری که اینبار با چشمای پر از اشک به من زل زده بود نگاه کردم. کمی بعد صدای موتوری ها خبر از دور شدنشون می داد. دوباره برگشتم، چشمم به مرد می خورد که به ما زل زده بودند. عصبی لبام رو روی هم فشردم و با صدایی که نسبتاً بلند گفتم:

_خوش مي گذره؟! به پليس كه زنگ نزديد حداقل الان بريد تا راحت باشيم...

خواستم ادامه بدم كه صدائي گرفته؛گفت:

_بسه

اين صداي كسي نبود جز پدرم،سكوت كردم كه دوباره ادامه داد:

_من گفتم به پليس زنگ نزن...

متعجب با ابرويي بالا رفته برگشتم، به پدرم كه حالا پشتش به من بود؛زل زدم.خواستم چيزي بگم كه يهو شونه هاش شروع به لرزیدن كرد.با لرزش شونه هاش،لحظه اي قلب منم از حركت ايستاد.

فوري بدون اينكه توجهي به موقعيتم بكنم،دويدم سمت پدرم؛وقتي بهش رسيدم خيلي آروم دستم رو روي شونه هاش قرار دادم.پدرم چيزي نگفت،خواستم برم روبروش و صورتش رو ببينم؛اما با همون صداي گرفتاش گفتم:

_نيا!

متعجب لب باز كردم كه بگم چرا؛اما نتونستم كمی بلند شدم و به سمت در رفتم و قفلش كردم. برگشتم داخل مغازه،جارويي كه كنار ميز بود رو برداشتم و شروع كردم به جمع كردن وسايل هايي كه روي زمين ريخته بود.پدرم همونطور به زمين خيره شده بود.مشغول جارو زدن شدم؛اما تموم فكرم پيش پدرم بود.كمي بعد برگشت آروم خم شد و روي زمين نشست سرش رو به ديوار تكيه داد.چشماش اشكي نبود.مطمعنا اشكاش رو پاك كرده بود كه من نبينم؛اما من كه بچه نبودم همه چي رو مي فهمم.با صدائي كه سعي كردم ناراحت نباشه گفتم:

_بايد يه دستي به اين مغازه بکشيم.

پدرم چیزی نگفت و همونطور به زمین خیره شده بود. سرفه ای کردم و ادامه دادم:

_یکم پول دستم بیاد اینجا از اول بازسازی می کنیم.

هنوز هم خیره ی زمین بود. تا به حال اینجوری پدرم رو ندیده بودم، امروز واقعا خورد شد. جارو رو به میز تکیه دادم و به سمت پدرم رفتم. کنارش نشستم و به همون نقطه ای که خیره شده بود؛ خیره شدم. با صدایی که خودم هم از آروم بودنش تعجب کرده بودم؛ گفتم:

_شرمندم بابا...

باز هم پدرم نگاهم نکرد، گوشه ی لبم رو به دندان گرفتم و گفتم:

_خیلی شرمندم...

دوباره پدرم سکوت کرده بود و به همون نقطه خیره شده بود. بغضی تو گلویم نشست باهمون بغض گفتم:

_خیلی خیلی شرمندم...

دوباره سکوت! خسته شده بودم از این سکوت بغضم همچنان وسط گلویم گیر کرده بود سعی کردم قورت بدم؛ اما نشد. انقدر بغضم سخت و سفت بود که حس می کردم، سنگی قورت دادم. خواستم چیزی بگم که دست پدرم بالا اومد و باعث شد سکوت کنم. کمی گذشت و پدرم به حرف اومد:

_من شرمندم... از بس پدر نالایقی بودم که از اول به دنبال حقیقت نرفتم....

دوباره سکوت کرد، همون دستش که بالا بود رو مشت کرد. یهو زد به سینش، متعجب به سمتش رفتم تا از انجام دوباره یی اینکار جلوگیری کنم. با دوتا دستم سفت دستش رو چسبیده بودم.. چندین بار تلاش کرد دستش رو از دستام بیرون بیاره؛ اما موفق نشد. کم کم اشکی از چشمش سرازیر شد. باورم نمی شد برای اولین بار اشک پدرم رو دیده بودم. اشکِ مردی که یه الگو واسم بود اشکِ مردی که تو زندگی شکست خورده بود؛ اما هیچوقت ناامید نشده بود و اشک نریخته بود..

پدرم: تو دوسال پیش قرار بود بری مسابقه نه؟!!

متعجب به پدرم نگاه کردم نه من ناخواسته میون حرفام با اون مرد حرفِ ورزش رو پیش کشیده بودم چطور خودم یادم نبود؟! سکوت کردم و حرفی نزد پدرم ادامه داد:

_اگه همون دوسال می فهمیدم تو قاتل نیستی الان این مشکلات پیش نمی اومد.. تو توان بدی پس دادی مجبور شدی از آرزوهات دست بکشی آرزویی به خاطرش صبح تا شب بیداری کشیده بودی آرزویی که....

دوباره سکوت کردم و چیزی نگفتم....

پدرم دوباره به من نگاه کرد و باهمون چشمایِ پر شده از اشکش گفت:

_شرمندم...

از این حرفش ناراحت شدم اخمی کردم و گفتم:

_شرمنده نباش! تو بهترین الگوی من بودی و هستی خواهی بود.. پدرم که از پسرش شرمنده نمی شه...

پدرم خواست چیزی بگه که مهلت ندادم و گفتم:

_از امروز به بعد، من آدمی می شوم که زندگیش سرشار از هدف و شادی بشه. من زندگی رو آغاز می کنم که باعث افتخارتون بشه.

**

با خوشحالی در حال جمع کردن وسایلم بودم چه حسه خوبی بود، بعد از مدت ها می خواستیم بریم سفر؛ اونم شمال! یعنی قضیه از این قراره که امیر و خانوادش تصمیم گرفتن مسافرت برن، مادرش زنگ زد و ما رو هم دعوت کرد. گویا خانواده ی مادر امیر شمال زندگی می کنن، لبخندی زدم تا به حال لاهیجان نرفته بودم؛ اما الان به لطف امیر و خانوادش قرار بود؛ برم. آهی کشیدم و با خوشحالی آخرین لباس رو هم داخل چمدون کوچیک آبی رنگ گذاشتم. بلند شدم؛ چمدون رو به گوشه ای از دیوار تکیه دادم و بعد از پهن کردن تشک و پتو، روی پتوی گرمم دراز کشیدم. خوشبخت نبودم؛ اما بدبخت هم نبودم. چون همین خونه رو داشتم و خداروشکر می کردم. چشمم رو روی هم قرار دادم، انقدر به آینده فکر کردم که کم کم به خواب عمیقی فرو رفتم.

با تکیه های مداوم کسی، چشمم رو باز کردم. با دیدن صورت خندون مانی لبخندی محو روی لبم نشست. بلند شدم و دستم رو به هم فشردم که صدای ترق تروقش بلند شد. اخم های مانی توی هم رفت و بالاخم گفت:

_مگه نگفتم اینجوری صدا نده؟!!

خجالت زده لبم رو به دندان گرفتم و گفتم:

_شرمنده حواسم نبود...

مانی فوتی به موهای قارچیش کرد که باحالت بانمکی بالا رفت و پایین اومد. لبخندی زدم، مانی که انگار تازه چیزی یادش اومد تند گفت:

_وای یادم رفت بگم امیر زنگ زد و گفت تا نیم ساعت دیگه اینجا.

بالین حرفش لبخندی که روی لبام بود از بین رفت، تند بلند شدم؛ نمی دونستم چیکار کنم. اون وسط وایساده بودم و گیج به اطراف نگاه می کردم. کمی بعد با حالتی گنگ سرم رو خاروندم که یهو صدای خنده ای بلند شد. متعجب به سمت صدا برگشتم که با صورت قرمز مانی روبرو شدم؛ خواستم چیزی بگم که خنده ی مانی شدت گرفت و تبدیل به قهقهه شد. متعجب رو به مانی گفتم:

__ برو بیرون من باید زود آماده شم...

وقتی دیدم هنوز اونجا وایساده و می خنده پوفی گفتم. به سمتش رفتم و هولش دادم به سمت بیرون، وقتی کامل از اتاق بیرونش کردم درو بستم.. با حالتی تند، اول از همه به سمت دستشویی رفتم و بعد از چند دور آب ریختن رو صورتم خمیر دندان رو برداشتم. کمی به روی مسواک ریختم و تند تند شروع کردم به مسواک زدن. همینطور که تند می زدم تو فکر این بودم که اسپرت بپوشم یا نه؟! با سوزش دندانم آخی گفتم، دندانم رو جفت کردم و به آینه نگاه کردم؛ با دیدن دندان خونی ترسیده چند دور آب کشیدم. فوری از دستشویی بیرون اومدم، بعد از انتخاب لباس ورزشی طوسی رنگم؛ فوری اونا رو تنم کردم همچین تو فکر انتخاب لباس بودم که انگار ??? تا لباس داشتم ! نه اینکه لباس نداشته باشم. داشتم؛ ولی از بین ?? تا لباس فقط ؟ تاش اندازم بود. از بس که روز به روز به وزنم اضافه می شد. با صدای مانی فوری یه دور دیگه خودم رو تو آینه نگاه کردم و چمدون به دست از اتاق خارج شدم. بعد از چک کردن و اطمینان پیدا کردن از خاموشی گاز، از خونه بیرون زدم بعد از قفل کردن در لبخندی روب لبام نشست. برگشتم سلام کنم؛ اما با دیدن وانتی سفید رنگ که همه دور تا دور اون وایساده بودن حرف زدن رو فراموش کردم.

از بس متعجب بودم که یادم رفته بود کجام! با همون حالت متعجب نگاهم رو از وانت گرفتم و به افرادی که با لبخند روبروم وایساده بودن خیره شدم. یهو لبخندی روی لبام نشست؛ کم کم همون لبخند تبدیل به قهقهه شد. همه لبخند از روی لباسون کنار رفت و متعجب به من خیره شدن. خجالت زده لبخندی دندان نما زدم و با ذوق دستم رو به هم زدم. بهتر از این نمی شد، با صدایی نسبتا بلند گفتم:

__ من عاشق این وانت خیلی خوبه...

بالین حرفم همه از حالت تعجب بیرون اومدن و شروع به خندیدن کردن. حتی زن داداشم هم می خندید، شاید بابت همین خنده، امروز یکی از بهترین روز های من می شد. لبخندی محو زدم و به

سمت پدر و مادر امیر رفتم؛ سري خم کردم و سلام و احوال پرسى کردم. بعدش به سمت وانت رفتم و بدون توجه به بقیه خواستم از وانت بالا برم که صدای سرفه ای از پشت سرم اومد، متعجب برگشتم که بانگاه امیر و پسری غریبه روبرو شدم. امیر دستش رو پشت گردنش کشید و گفت:

__سلام!

منم بدون هیچ وقفه ای به تندي سلام کردم و از وانت بالا رفتم. بعد از من هم بقیه سوار شدن چشم چرخوندم که چشمم به پارچه ای آبی رنگ خورد. پس برای این موضوع هم فکر کرده بودند؛ ناراحت به گوشه ای تکیه دادم و زیر لب گفتم:

__اینجوری که شبیه زندان میشه!

حرفم تموم شد که یهو صدای خنده ای بلند شد، متعجب به سمت صدا برگشتم که با لبای خندون پسر ناشناس روبرو شدم. روی صورتش دقیق شدم، پسری با پوست سفید، چشم های عسلی و مو و ابروی خرمایی که بینی نسبتاً سرپایینی داشت. از نظر من بینش خیلی به صورتش می اومد. با صدای سرفه ای نگاهم رو از پسر گرفتم و به سمت صدا برگشتم که با ابروهای بالا پریده ی امیر روبرو شدم. شونه ای بالا انداختم و به سمت دیگه ای نگاه کردم، با یادآوری اینکه چمدونم رو نیاوردم ترسیده به اطراف نگاه کردم، با دیدن چمدونم که گوشه ای از وانت بود؛ لبخندی زدم. دست به سینه شدم و سرم رو به وانت تکیه دادم. ماشین حرکت کرد، نمی دونم چرا؛ اما تکنون خوردن های مداوم ماشین مثل گهواره بود. انقدر به این چیزها فکر کردم که کم کم چشمم سنگین شد و به خواب عمیقی فرو رفتم. با صدای خنده های بلند کلافه چشمم رو باز کردم، قبل از هر چیزی چندبار چشمم رو باز و بسته کردم تا همه چی واضح باشه. بعد از چند بار باز و بسته کردن چشمم به اطراف نگاه کردم که متوجه تاریک بودن وانت شدم. نگاهی به سقف کردم که با دیدن پارچه ای آبی رنگ کلافه نفسم رو بیرون فوت کردم؛ باز صدای خنده ها بلند شد. دستی به سرم کشیدم و به سمت صدا برگشتم، پسر ادرحال بازی گل یا پوچ بودن و زن داداشم ادرحال خوندن کتاب... کاری که مدام انجام می داد همین کتاب خوندن بود و منم ترجیح می دادم حداقل این کار رو انجام بده. کمی از براق دهنم رو قورت دادم و دوباره سرم رو به وانت تکیه داد اصلاً حوصله نگاه کردن به ساعت رو هم نداشتم تا ببینم چقدر خوابیدم. فقط دوست داشتم ساعت متوقف شه و من همچنان به روبرو خیره بشم.

نمی دونم چرا همچین اخلاقی داشتم. دوست نداشتم اخلاقم رو، دختری ترسو که گاهی اوقات تنهایی رو ترجیح می داد و گاهی اوقات هم شیطننت کردن رو دوست داشت. دوست داشتم مثل باقی دخترها، تنها یه اخلاق داشته باشم. به یاد حرف برادرم افتادم:

" تو مردم نیستی تو خودتی "

این حرفش معنای خاصی داشت؛ می خواست بهم بفهمونه، من هرچی که هستم خودم هستم. نباید افسوس اخلاق و زندگی مردم رو بخورم. با یادآوری حرفای برادرم اشکی تو چشمام جمع شد، سعی کردم نگهش دارم؛ اما نتونستم اشکم خیلی سریع سرازیر شد. لعنت به این ضعیف بودم. پشت دستم رو به صورتم کشیدم تا همون چندقطره اشکم پاک شه؛ با حس سنگینی گاهی برگشتم که نگاهم با دوتا نگاه قهوه ای رنگ تلاقی کرد. چشمایی که من رو به یاد قهوه می انداخت، گاهی اوقات تلخ و گاهی اوقات شیرین! وقتی عصبی و سرد می شد تلخ بود؛ وقتی مهربون بود شیرین می شد. همه ی این ها به کنار نمی دونم چرا چشمای عاشقش من رو جذب خودش کرد. وقتی نگاهش رو به اون دختر دیدم، آرزو کردم که کسی تو زندگیم باشه که اینطور عاشقانه بهم زل بزنه. بغضی جدید گلوم رو چنگ زد و شدت گریم بیشتر شده بود. نمی دونستم چجوری اشک بریزم تا خالی شم، به دنبال راه حل بودم که ماشین متوقف شد. متعجب برگشتم تا ببینم چه خبره که چشمم به دستای امیر خورد؛ سمت چپش رو نشون می داد! متعجب گردنم رو به سمت چپ چرخوندم با دیدن اسم سرویس بهداشتی لبخندی محو زدم. امیر با صدایی بلند گفت:

_من می رم یه آبی به دست و صورتم بزنم... کسی نمیاد؟

کسی جواب نداد؛ منم از فرصت استفاده کردم و بدون اینکه به کسی نگاه کنم گفتم:

_منم باید برم..

بدون اینکه منتظر جواب کسی باشم؛ فوری از وانت پریدم پایین و سریع به سمت سرویس بهداشتی رفتم... نمی دونم چرا همچین جایی بی ارزشی، گاهی اوقات منبع آرامش آدمای می شد. بعد از ریزش اشک های بی صدا فوری صورتم رو با روسریم پاک کردم و از سرویس بهداشتی بیرون

اومدم..خواستم به سمتِ وانت برم که کسی جلوم قرار گرفت.متعجب سرم رو بالا آوردم که با امیر روبرو شدم...با لکنت گفتم:

چ..چیشده؟!_

امیر چشماش رو ریز کرد و درحالی دستاش تو جیبش بود؛نگاهی به سرتا پام کرد.من هم همونطور متعجب بهش زل زده بودم.وقتی کامل بر اندازم کرد؛گفت:

چرا گریه کردی؟!_

متعجب شدم از این همه رک بودنش،خیلی بی مقدمه این سوال رو پرسیده بود؛ برای همین منم همینطور بهش زل زده بودم.وقتی تعجب و سکوتم رو دید گفت:

نمی خوای جواب بدی؟!_

کمی لبم رو تر کردم،سرم رو پایین انداختم و مشغول بازی با سنگ‌هایی که زیر پام بود؛شدم.خیلی آروم طوری که فقط خودم شنیدم گفتم:

نمی دونم...

امیر که دید قصد جواب دادن به سوالش رو ندارم بیخیال شد و عقب گرد کرد؛خواست برگرده که انگار چیزی به یادش اومد.برگشت و گفت:

خواستم بگم این یه هفته رو خوش بگذرون و اینکه...

کمی مکث کرد و بعد چند ثانیه ادامه داد:

_گریه کردن ممنوع...

این رو گفت و رفت؛ من همونطور با تعجب به رفتنش زل زده بودم. با وایسادن ماشین سرم رو بالا آوردم، به شدت سرد بود و همین باعث شده بود به لرز بیفتم. با صدای دوستِ امیر، همگی به سمتش برگشتیم:

_مسافران گرایی به مقصد رسیدیم؛ لطفاً همگی پیاده شوید...

لبم رو کج کردم، بیخیال شونه‌ای از این بی‌مزگی‌ش بالا انداختم. به سمت چمدونم رفتم؛ خواستم بلندش کنم که یهو چمدون خود به خود بلند شد و شروع به حرکت کرد. متعجب به امیری که چمدون رو با یه دست بلند کرده بود و به همراه خودش می‌برد؛ نگاه کردم. یه لحظه حس کردم صورتم قراره آتیش بگیره با لرزش دستم رو به سمت صورتم بردم با دیدن گرمایی صورتم و سرمای دستم، گوشه‌ی لبم رو به دندان گرفتم. همیشه همین بود، استرس می‌گرفتم خجالت می‌کشیدم، ناراحت می‌شدم، عصبی می‌شدم؛ صورتم اینجوری گُر می‌گرفت و قرمز می‌شد. همین باعث می‌شد همه از چیزی که تو دلم خبردار شن؛ اما الان چرا اینجوری شدم؟ تو فکر بودم که دستی روی شونه هام قرار گرفت از فکر بیرون اومدم و سرم رو چرخوندم با دیدن چهره‌ی خندون آرام تنها لبخندی کوچیک زدم. آرام با روبروم اشاره کرد و گفت:

_برو پایین دختر خوب...

متعجب به اطراف نگاه کردم، هیچکس جز من و آرام نبود. از این ضایع‌بازیم به شدت خجالت کشیدم، تنها سری تکیه دادم و به سرعت از وانت پایین پریدم. بعد از من هم آرام پایین اومد، منتظر موندم اون جلوتر از من به راه بیفته؛ چون من اینجارو بلد نبودم و کسی به غیر از آرام هم کنارم نبود. آرام پیاده شد و بعد از بستن در پشتی وانت جلوتر از من به راه افتاد. دختر خیلی خوبی بود؛ اینو تو همین مدت کوتاه فهمیده بودم. همونطور که راه می‌رفتیم آرام با ذوق حرف می‌زد:

_من و امیر اینجا خیلی خاطره داریم...

به در چوبي قهوه اي رنگي رسيديم، آرام اون رو با ذوق فشرد؛ وارد شد و گفت:

__ باورت مي شه اين خونه ي قديمي و چوبي منبع آرامش ماست؟!!

لبخندي از اين ذوقش زدم، راست مي گفت. واقعا قشنگ بود، وارد كه مي شدي حياطي نسبتا بزرگ داشت؛ مرغ ها و جوجه ها به اينور و اونور مي رفتن. با ديدنشون با ذوق گفتم:

__ چه نازن!

آرام متعجب به سمت برگشت و گفت:

__ كيا؟!!

با همون ذوقم اشاره اي به جوجه ها كردم و گفتم:

__ همون مرغ و جوجه ها..

با اين حرفم آرام چشماش درشت شد و گفت:

__ مرغ و جوجه دوست داري؟!!

لبخندي زدم و به تندي سري تكون دادم، من كلا همه ي حيونا رو دوست داشتم. آرام رفت و براي همين مجبور شدم از اون جوجه هاي خوشگل چشم بردارم؛ ولي به موقعش مي اومدم سراغشون. به پله اي رسيديم آرام كفشش رو در آورد، من همينكارو مي كردم. آرام به تندي از پله بالا رفت؛ ولي سعي داشتم خيلي آروم برم. بعد بالا رفتن از ?? تا پله، آرام در چوبي خيلي كوچيك كه فقط به

زانو هامون مي رسيد رو باز كرد و وارد شد. با وارد شدنم چشمم به خونه اي خورد كه سرتا سرش با چوب بود به جز ديوار هاش كه حالت قديمي داشت. باورم نمي شد در حين سادگي خيلي زيبا بود..

يه حالِ بزرگ كه كامل حياطش ديد داشت، جلوش با ترس هايِ چوبي کوتاه پوشيده شده بود. آخر حال يه آشپزخونه با گاز، يخچال، كابينت هايِ كوچيك وجود داشت. ذوق زده به سمتِ ديگه اي نگاه كردم، كه دوتا دري كه اونجا قرار داشت نشون مي داد اتاقه. به كل يادم رفته بود كجام! چيزي رو نمي ديدم، جز اون خونه ي قشنگ قديمي؛ تنها صدايِ احوال پرسني ها به گوشم مي رسيد. يهو با يادآوري اينكه شبیه ندیده ها زل زدم به خونه خجالت زده گوشه ي لبم رو گاز گرفتم و به سمتِ صداها برگشتم. برگشتم همانا و تو آغوش فردي فرو رفتن همانا، اونقدر متعجب بودم كه دستام همون پايين بي حالت افتاده بود. بوي خيلي خوبي مي داد يه جورايي بويِ خوبِ عطر مشهد بود؛ غرق بو كردن لباسِ شخص بودم كه يهو فرد من رو از آغوشش بيرون آورد. متعجب به زني كه چشم هايِ آبي داشت زل زدم، چروك هايِ رويل صورتش به وضوح مي گفت كه مادر بزرگ امير از اينكه بغلش نكردم شرمنده با لکنت گفتم:

ش.. شرمنده نشناختم!

زن به اين لکنت زبونم خنديد و به زبون شمالي گفت:

عيب نره زك جان (عيب نداره بچه جان)

از اين لهجه ي شيرينش ذوق زده شدم، هميشه دوست داشتم زبون شمالي رو ياد بگيرم؛ اما من حتي زبون فارسي رو هم به زور بلد بودم. با صدايِ كسي كه گفت:

خب ديگه بریم يه چيزي بخوريم؛ روده بزرگه كوچيكه رو قورت داد...

به سمتش برگشتم با ديدن دوست مثلاً بانمک امير پوفي گفتم و نگاهم رو ازش گرفتم. پسر نسبتاً جذابي بود و قيافش خيلي به دل مي نشست؛ اما نمي دونم چرا انقدر ازش بدم اومده بود. هميشه حس مي كرد خيلي بانمكه درحالي كه حرفاش اصلاً هم خنده دار نبود. بالين حرفش همهمه اي ايجاد شد و يهو پدر امير گفت:

کي بلده خوب کباب درست کنه؟!

همه به سمتش برگشتیم؟کسي چيزي نمي گفت که يهو ماني دستش رو بالا بردوگفت:

_عمم متخصص اين کاره!

بااين حرفش با يه حرکت تند گردنم رو به سمتش چرخوندم.به من نگاهي کرد و لبخندي دندون نما زد.چشم غره اي رفتم؛برگشتم با ديدنِ افرادي که به من زل زده بودن تو رودروايسي گير کردم و گفتم:

_بله راست ميگه من بلدم!

و با حرص به سمت ماني برگشتم،چشم غره اي ديگه رفتم و ادامه داد:

وسايل موردنظر کجاست؟!

پدر امير به امير اشاره کرد و گفت:

برو وسايل رو بيار،مرغم تو يخچاله..

متعجب به پدرش زل زده بودم؛گويا از قبل همه چي رو برنامه ريزي کرده بودن.آخه بگو اين همه پسر اينجا هست،چرا يه دختر اينکارو انجام بده؟! نامرديه وقتي اين همه پسر اينجا هست.نه که دوست نداشته باشما،دوست داشتم فقط الان خيلي خسته بودم حسش رو نداشتم. وگرنه هميشه عاشق اين بودم که کباب سيخ بزنم و برم کنار منقل و شروع کنم به باد زدن؛اما الان که ظهر بود و تازه از راه رسيده بوديم واقعا خسته کننده بود.همه ي اينها به خاطر اون پسره حسام بود.

با حرص باد بزن تو دستم رو تگون مي دادم،نمي دونم چرا هرچقدر بيشتتر باد مي زدم آتیش بيشتتر فرو مي خوابيد.کلافه شده بودم منقلِ قديمي اينجا،منقلِ ما کجا؟! هيچکس محض رضاي خدا نيومد کمک کنه.پوفي گفتم؛بازم آتیش نگرفته بود.عصبي باد بزن رو با تمام زورم روي منقل اينور اونور کردم همينطور با حرص،به تندي اينور اونور مي کردم که يهو بادي اومد و تمام خُرده زغال ها روم ريخت.چشم رو بستم؛نمي تونستم از ترس بازش کنم.يا صدائي که گفت:

وقتي کاري رو بلد نيستي چرا قبولش مي کنی؟!_

به ناچار چشم رو باز کردم.با ديدن امير که اخمي رو پيشونيش بود و به من زل زده بود؛مات بهش زل زده بودم که يهو اخمش از بين رفت و لبخندي رو لبش نشست.متعجب از اين تغيير حالت بودم که گفت:

وای صورتت چرا اينجوري شده؟!_

بااين حرفش تازه يادِ بلایي که سرم اومده بود؛ افتادم.کلافه باد بزن رو به دست ديگم دادم و دستم آزادم رو تو جيب مانتوم بردم.دستمالي بيرون آوردم و سفت روي صورتم کشيدم.امير همونطور که دستش تو جيبش بود به سمتم اومد؛وقتي بهم رسيد يکي از دستش رو از جيبش بيرون آورد و کف دستش رو به سمتم گرفت.متعجب اول به دستش نگاه کردم و بعد هم به صورتش با ديدن لبخند محوش يه لحظه قلبم شروع به تپيدن کرد،من چرا اينجوري شده بودم؟! دوباره به دستش نگاه کردم،يعني مي خواست دستش رو بگيرم؟! بااين فکرم ذوق زده شدم؛ اما کمي بعد اخمي کردم و درحالي که سرم رو پايين انداخته بودم؛گفتم:

اين کارت چه معني مي ده؟! من تا به حال دستِ هيچ مردی رو نگرفتم حالا تو...

وقتي ديدم حرفي نمي زنه،متعجب سرم رو بالا آوردم که با چشماي درشت شدش روبرو شدم. کمي همونطور به من زل زد و يهو به خودش اومد؛سرش رو به چپ و راست تگون داد يهو نمي دونم چرا زد زير خنده.حالا نخند کي بخند، وقتي کامل خنديد کم کم صاف شد.با صدائي که رگه هاي خنده توش مشهود بود؛گفت:

_بخشید؛ ولی من منظورم این بود بادبزنی رو بده به من، نه اینکه دست...

نتوانست ادامه بده و دوباره زد زیر خنده، بالین حرفش متعجب دستم رو بالا آوردم؛ با دیدن بادبزنی تو دستم تازه متوجه منظورش شدم. یعنی تو اون لحظه دوست داشتم زمین دهن باز کنه و من برم توش... بدون اینکه نگاهش کنم بادبزنی رو به دستش دادم. امیر که خندش بند اومده بود؛ بادبزنی رو گرفت. بی اهمیت خواستم فوری برم داخل خونه که با صدای امیر متوقف شدم:

کجا؟!

متوقف شدم؛ اما برگشتم تو همون حال گفتم می رم بالا شما به کارتون برسید.

امیر: نه بمون اینجا تا بهت یاد بدم چطوری کباب درست می کنن.

بهم برخورد برای همین اون شخصیت خجالتیم از بین رفت؛ شخصیت زبون درازم زنده شد به سمتش برگشتم و گفتم:

_بلدم فقط نتوانستم منقل رو روشن کنم. حالا ام آگه شما منقل رو روشن کنید، من خودم کبابا رو درست می کنم...

همینطور پشت هم حرف زدیم باعث بالا رفتن ابروهای امیر شد. مات و با ابروهای بالا رفته به من زل زده بود؛ کمی بعد به خودش اومد. هردو دستش رو بالا برد و گفت:

_باشه بابا نزن؛ حداقل بمون کمک کن...

لبی کج کردم، عقب گرد کردم بی اهمیت؛ بدون حرف گوشه ی منقل و ایسام و به بادزدن امیر زل زدم...

به تندي باد مي زد، گوشه ي لبم رو به دندون گرفتم و مشغول جویدن شدم. همونطور مي جويدم که امير گفت:

از بابات خبرنداري؟!

براي لحظه اي دندونام از حرکت واپساده. با يادآوري پدرم و پنجماه دوري ازش بغضي تو گلوم نشست؛ اما بايد خودم رو کنترل مي کردم. به آرومي بغضم رو قورت دادم؛ نفسي عميق کشيدم و گفتم:

خبر دارم ديروز بهش زنگ زدم که گفت نگران نباشم و اونجا حسابي بهش خوش مي گذره...

امير همونطور که مشغول باد زدن بود؛ لبخندي زد و گفت:

خيلى هم عالي...

نمي دونم چرا؛ اما نياز به درد و دل کردن داشتم و چه کسي بهتر از امير؟! کمي از بزاق دهنم رو قورت دادم، مشغول بازي با نخوناي کوتاهم شدم و خيلي آروم صحبت رو آغاز کردم:

همه چي خوبه، همه خوشحالن بابام، ماني زنداداشم، همه هستن....

کمي مکث کردم، با يادآوري برادرم بغضي تو گلوم نشست:

همه هستن به غير از برادرم...

امير براي لحظه اي دست از باد زدن برداشت و به سمت برگشت. نمي دونم تو صورتم چي ديد که اخمي کرد و دوباره به سمت منقل برگشت و همونطور که باد مي زد؛ گفت:

_اونسري گفتي برادرت روانشناسه؛ اما ادامش رو نگفتي.

سري تڪون دادم و گفتم:

_آره روانشناس بود، زندگي خيلي خوبي با زنش و ماني داشت؛ اما امان از اين زندگي كه به آدم خوبام رحم نمي كنه..

يادآوري زندگي سخت برادرم عذابم مي داد؛ براي همين تصميم گرفتم فقط به صورت خلاصه صحبت كنم:

_مطبش خلوت شده بود و بيمار زياد نداشت، بنابراين نمي تونست پولي در بياره كم كم همه اينجا باعث انباشته شدن بدهي هاش شد. مجبور شد نزول كنه؛ اما باز هم نتونست بدهيش رو بده. با اين نزول گرفتن هم، گل بود به سبزه نيز آراسته شد. بدهيش بابت نزول بيشتر از قبل شد. هرشب مي اومد خونمون و پيش خودم گريه مي كرد. حتي روي درخواست پول از پدرم رو هم نداشت. يه شب رفت و ديگه برنگشت يه هفته، دو هفته منتظر مونديم نيامد. بعد از رفتنش زنش داغون شد ماني افسرده شد.

اشكم سرازير شد، فوري دست بردم؛ پاكش كردم و درهمون حال گفتم:

برادرم خيلي خوب بود، مطعنا به خاطر خجالتش از اينجا دور شده...

امير دست از باد زدن برداشت، به سمت خونه برگشت و با صداي بلندي گفت:

كبابا رو بياريد...

بعد از این حرف به سمت اومد، اخمش رفت و جاش رو به لبخندی رو لبش داد. کمی با لبخند نگاهم کرد و گفت:

_ همیشه فرار به معنای ترسو بودن نیست، همیشه موندن هم به معنای مقاومت نیست. گاهی اوقات باید فرار کنی تا یه چیزایی رو نبینی مثل رنج کشیدن اطرافیان...

آهی کشیدم نگاهم رو به پله ها دوختم آرام داشت سینی به دست پایین می اومد
با صدای امیر که گفت:

_ خیلی زود برمی گرده نگران نباش..

به سمتش برگشتم، چشمش رو یه بار باز و بسته کرد و به سمت آرام رفت تا کمکش کنه. سعی کردم خودم رو کنترل کنم، درسته الان تو تاریک ترین قسمت زندگی قرار دارم؛ اما بالاخره که به نور می رسم!

صدای قاشق چنگال ها به آدم روحیه می داد، باعث می شد، بیشتر از قبل بخورم. بار دیگه بشقابم رو پراز برنج کردم؛ فسنجون ملس رو روی برنج ریختم و با ولع شروع به خوردن کردم. خوشم میاد فکر همه چی رو می کنن. مادر بزرگ امیر، ترسید کباب کم باشه برای همین فسنجون هم درست کرده بود. در حال خوردن بودیم که یهو کسی با قاشق چندین بار به بشقاب زد و همین باعث شد، صدای بلندی ایجاد شه. متعجب سرم رو بالا آوردم، علاوه بر من بقیه هم همینطور سرشون رو بالا آوردن. با دیدن امیر که هنوز هم با قاشق به بشقاب می زد؛ اخمی کردم. همگی زل زده بورن به امیری که این کار رو کرده بود، امیر که دید توجه همه بهش جلب شده لبخندی زد و گفت:

_ ببخشید اذیتتون کردم، فقط یه مطلبی پیش اومد؛ چون دیدم همگی اینجا بید گفتن که بگم.

من که حسابی کنجکاو شده بودم دستم رو به زیر چونه ام بردم و زل زدم به امیری که قرار بود حرف بزنه. امیر با تایید پدرش که گفت:

_ چي شده پسر م؟!

تک سرفه اي کرد و گفت:

_ راستش همونطور که مي دونيد رشته ي من تربيت بدني بود و تو چيزايي که بيشتر تخصص داشتم ورزش هاي رزمي بود. من و حسام چند هفته پيش يکي از مربي هايي که سال ها پيش بهم آموزش مي داد رو ديديم، اونم گفت قراره مسابقه ها شروع شه و من هم مي تونم مسابقه بدم.

کمي مکث کرد و به روبروش زل زد؛ کنجکاو به سمتي که نگاه مي کرد؛ برگشتم. پدرش رو ديدم که متعجب به پسرش زل زده بود. کنجکاو به پدرش زل زده بودم که يهو تعجبش کنار رفت، لبخندي زد و رو به امير گفت:

_ چه خوب پسر م حالا چه ورزشي؟!

امير که خشنود از رضايت پدرش بود؛ لبخندي زد و گفت:

_ تـکـوانـدو...

يهو آرام با صدايي که ذوق توش موج مي زد؛ گفت:

_ من وکيل مي شم، برادر م ورزشکار به به چقدر خوب.

بيخيال به غدام که تموم شده بود، نگاه کردم نمي دونم چرا بحث خانوادگيش رو اينجا مي زد؛ اونم بين مهموناش بلند شدم و بعد از تشکر بشقاب و ليوانم رو به آشپزخونه بردم. مشغول شستن شدم. آب رو بستم خواستم از آشپزخونه بيرون بيام که از پشت در صداي پدر امير به گوشم خورد:

_خيلي خوبه كه از كار تو خونه مردم دست كشيدی، ديگه اونجا نرو فقط رو ورزش و مسابقه متمرکز شو..

صدای امیر نیومد؛ اما کمی بعد صدای آرومش رو شنیدم كه گفت:

_چشم من نمی رم؛ ولی خواهشا شمام نرید.

اینبار پدرش سكوت كرد؛ اما کمی بعد با صدایی كه ذوق زدگی در اون مشهود بود؛ گفت:

_باشه پسر م!

چه چیزهایی می شنیدم امیر و این كار ها؟! چرا هربار این پسر بیشتر به دلم می نشست. همیشه فكر می كردم شخصیت مغروری داره؛ اما الان فكر می كنم یه فرد چطوری می تونه انقدر نرم و لطیف باشه؟!

دو روزی از این سفر می گذشت، هر روزش تکراری بود. اصلا از خونه بیرون نمی رفتیم، فردا هم قرار بود بریم تهران. کلافه پوفی کشیدم، کتاب شازده کوچولو رو كه بارها و بارها خونده بودم رو تو کیفم گذاشتم و از اتاق بیرون اومدم. وقتی بیرون اومدم؛ نفسی عمیق کشیدم به اطراف نگاه كردم زن داداشم، مادر و مادر بزرگ امیر در حال حرف زدن بودن. مطمئنا حرفش در مورد رسم و رسوم بود؛ چون زن داداشم عاشق این صحبتا بود. دوباره چشم چرخوندم، آرام در حال بازی شطرنج با مانی بود پدر و پدر بزرگ امیر هم در حال حرف زدن بودن. لبم رو غنچه كردم پس امیر و اون دوست بی مزش كجان؟! اصلا به من چه! شونه ای بالا انداختم و به سمت تراس رفتم. نگاهم رو به آسمون آبی رنگ دوختم چقدر زیبا بود. ابرهای زیادی تو آسمون بود. همونطور به آسمون زل زده بودم كه صدای جیك جیك مداوم؛ اما ریز به گوشم خورد. گوشم رو تیز كردم، صدا نزدیک بود، مطمئنا از حیاط بود. بدون اینکه به کسی چیزی بگم فوری از در چوبی گذشتم. از پله ها پایین اومدم و وارد حیاط شدم، بعد از پوشیدن كفش به سمتی كه صدای جوجه می اومد؛ رفتم. هر چقدر جلوتر می رفتم صدا نزدیک تر می شد. بعد از كلی جلو رفتن، به یه جعبه رسیدم. متعجب داخل جعبه رو نگاه كردم با دیدن جوجه ی زرد رنگی كه مدام از اینور به اونور می رفت لبخندی روی لبم نشست. فوری جوجه رو از توی جعبه بیرون آوردم و بی توجه به جیك جیكش شروع كردم به ناز كردنش. جوجه مدام سعی داشت از دستم فرار كنه؛ اما اجازه نمی دادم فوری از اون قسمت

دور شدم، خواستم برم داخل خونه که چشمم به در خروجی خورد. خوب ما که هیچ جا نمی رفتیم حداقل برم این اطراف رو ببینم شونه ای بالا انداختم و به همراه جوجه ی تو دستم از در بیرون رفتم. به اطرافم نگاه کردم، سمت راستم یه راهی طولانی بود؛ سمت چپم چیزی نبود و روبروم هم چندتا خونه بود بیخیال به سمت راست رفتم همه جا سر سبز بود، بوی خوبی اطراف پیچیده شده بود. همینجوری داشتم می رفتم؛ می خواستم ببینم تهش به کجا می رسم. رفتم و رفتم تا اینکه رسیدم به دونفری که در حال دعوا با هم بودند، متعجب نگاهشون می کردم که یهو امیر و دوستش رو دیدم. وقتی کامل دقیق شدم، متوجه این شدم که دعوا نیست و در حال تمرین؛ اما مگه دوستش رزمی کار بود؟! مات و مبهوت مبارزه ی امیر شدم، تو دعوا ی اون روز که من رو نجات داد، دیده بودم خوب مبارزه می کنه؛ اما تا این حدش رو فکر نمی کردم. خیلی ماهرانه با حرکتای خوبش حامد رو شکست می داد با لبخند نگاهش می کردم تیشرت سفید رنگ به همراه شلوار ورزشی مشکی رنگ و کتونی همرنگ شلوارش خیلی جذاب ترش کرده بود جوجه رو با یه دستم سفت گرفتم و دست آزادم رو به سمت گونه ام بردم بازم داغ شده بود. پوفی گفتم، دوباره دو دستی جوجه رو گرفتم و مشغول نوازشش شدم. امیر یه لحظه وایساد، خم شد و آبی که کنارش بود رو برداشت بلند شد که یهو من رو دید، یه لحظه هول کردم و سریع بلند شدم. نمی دونم چرا دستم باز شد و جوجه افتاد.

متعجب نگاهم رو از امیر گرفتم، به دستم که حالا خالی بود؛ دوختم. نگاهم رو به زمین دوختم که جوجه به اینور و اونور می دوید و جیک جیک می کرد. یهو مغزم فرمان داد که بگیرش برای همین خیلی سریع به دنبال جوجه دویدم؛ اما جوجه که فرزند تر از این حرفا بود. خیلی سریع از دستم در رفت، فرار کرد و همین باعث شد نتونم بگیرمش. دوباره نگاهم رو به سمتی که جوجه بود، دوختم خیلی نرم و آروم به سمت جوجه رفتم. وقتی بهش رسیدم خواستم بگیرمش که جوجه دوباره در رفت. کلافه و پر حرص به جوجه زل زدم. همونطور اونجا وایساده بودم که یهو صدای شلیک خنده ای اومد و بعدش جوجه روبروم قرار گرفت. متعجب برگشتم و به کسی که جوجه رو جلوم گرفته بود، نگاه کردم. با دیدن امیر که با لبخند روی لبش جوجه رو به سمتم گرفته بود؛ دوباره قلبم به تپش افتاد. کمی از بزاز دهنم رو قورت دادم، چشم چرخوندم و به کسی که می خندید نگاه کردم. با دیدن حسام که پخش زمین شده بود؛ پوفی گفتم و چشم غره ی نامحسوسی رفتم. فوری جوجه رو از امیر گرفتم، بدون اینکه نگاهش کنم و یا حتی تشکر کنم، با سرعت هرچه تمام تر به سمت خونه دویدم. انقدر دویدم تا کلا از شون دور شدم. خیلی خجالت می کشیدم از امیری که با هربار دیدنش قلبم هزار برابر بیشتر می زد! یعنی واقعا حسبی بهش داشتم؟! اما اون چی؟! اونم همیشه کمک می کنه و همیشه لبخند می زنه؛ یعنی اونم نسبت به من حسبی داره؟! وقتی به خونه رسیدم، جوجه رو تو حیاط رها کردم و خیلی سریع از پله ها بالا رفتم. به تنهایی از در چوبی رد شدم که همه ی نگاه ها به سمت من برگشت. لبخندی محو زدم و بعد از تکون دادن سر خیلی سریع از جلوی چشم افرادی که متعجب بهم زل زده بودن، دور شدم و وارد اتاق شدم. وارد اتاق که شدم فوری رفتم و نشستم یه گوشه از زور تند دویدن و هیجان نفسم بالا نمی اومد. امروز بدجور سوتی داده بودم، نکنه امیر از حسم با خبر بشه یا اون دوستش به چیزی شک کنه! همونطور با

خودم فکر مي کردم.نمي دونمچقدر گذشت که در باز شد و کسي وارد شد.کلافه سرم رو بالا آوردم که با لبخند آرام روبرو شدم.منم براي احترام و البته صحنه سازي اينکه من خوبم و هيچ اتفاقي نيفتاده لبخندي زدم.آرام همونطور که اونجا و ايساده بود،گفت:

_آماده شو ما جوونا مي خوايم بريم دريا!

با شنيدن اسم دريا چشمم برق زد؛اما با يادآوري سوتي که جلوي امير دادم برق چشمم فرو خوابيد.درسته پيش امير سوتي دادم؛اما نمي تونستم از دريا بگذرم.اونم وقتي که قرار بود بعد از سال ها برم!تنها لبخندي زدم و سري تگون دادم،آرام بيرون رفت بعد از آماده شدن و خداحافظي به حياط رفتم،ماني رو ديدم که داشت باامير صحبت مي کرد.کنجکاو شده بودم براي همين کمي جلو تر رفتم تا صداشون واضح شه.

ماني:منم رانندگي کنم؟!

امير که مشغول باز کردن در بود؛گفت:

_اصلا مي دم همه به نوبت رانندگي کنن.

بالين حرفش تعجب کردم،يعني چي که مي ده همه رانندگي کنن؟! من که اصلا رانندگي بلد نبودم.خواستم چيزي بگم که ماني اجازه نداد و گفت:

_خب عمه ي من که رانندگي بلد نيست!

بالين حرفش امير متعجب به سمتش برگشت و گفت:

_بلد نيست؟!

ماني با خنده دستش رو تو هوا تڪون داد و گفت:

_نه بابا! راستش....

به چپ و راستش نگاه کرد و کمي بعد، آروم تر گفت:

_مي ترسه....

چشمام درشت شده بود، اين پسر مي خواست آبروي من رو ببره؟! واقعا ديگه روم نمي شد تو چشم امير نگاه کنم. بدون اينکه حرفي بزنم، خواستم عقب گرد کنم و برم پشت وانت بشينم که صدای امير اجازه نداد:

_پس اول از همه عمت مي شينه!

يعني چشمام درشت تر از اين نمي شد، برگشتم که ديدم امير با لبخندي رو لبش به من زل زده. چنڊبار چشمم رو باز و بسته کردم. يعني چي؟!

امير کم کم لبخند از روي لبش کنار رفت، ابرويي بالا انداخت و رو به من گفت:

_خب عمه جونش بيا سوار شو....

با اين حرفش ماني برگشت که با من چشم تو چشم شد. رنگش پريده بود؛ اما من همچنان با خشم بهش خيره شده بودم. در همون حال براش خط و نشون مي کشيدم، ماني که ديد اوضاع خرابه دويد و خيلي سريع از ما دور شد. منم بدون اينکه جواب امير رو بدم خواستم برگردم که امير نسبتا بلند گفت:

_خانم با شما بودما!

همونجا وایسادم از لفظ خانم خوشم اومد؛ اما از لفظ شما بدم اومده بود. بدون اینکه برگردم گفتم:

_همونطور که مانی گفت؛ من رانندگی بلد نیستم..

امیر سرتقانه ادامه داد:

_خب بهت یاد می دم!

کلافه چشمام رو بستم، لبم رو به دندان گرفتم وقتی کامل خودم رو کنترل کردم؛ گفتم:

_نه مرسی!

خواستم برم که امیر خیلی سریع گفت:

_اگه سوار نشی، دریا نمی ریم...

عصبی و کلافه شده بودم، آخر حیف که دلم دریا می خواست. وگرنه عمرا زیر بار این حرف زورش می رفتم. برگشتم که با لبخند پیروزمندانش رو برو شدم. با حرص و گام های تند به سمت راننده رفتم و سوار ماشین شدم. بدون اینکه به چیزی توجه کنم با حرص اول از همه شروع کردم به روشن کردن ماشین. خواستم سوییچ رو بچرخونم که در باز شد، امیر وارد ماشین شد. اول از همه صندلی و بعد آینه رو تنظیم می کنن. وقتی کمربند بستن ماشین رو روشن می کنن. پر حرص بهش خیره شده بودم، خوبه از همون اولم گفتم بلد نیستم. حالا فیلسوفانه هم صحبت می کرد. کلافه تمام کارهایی که گفت رو انجام دادم. در آخر شروع کردم به روشن کردن ماشین، سوییچ رو می چرخوندم و خیلی سریع ولش می کردم. روشن نمی شد دوست داشتم سرم رو به شیشه بکوبم.

باز هم همون کار رو تکرار کردم؛ اما بازم روشن نشد. دوست داشتم سرِ امیر یه جیغ بکشم و بعدش هم مانی رو بزَنم. این بچه ی فسقلی این چند روز یا آبروی من رو می برد یا مدام من رو تو در دسر می انداخت. دستم رو کنار بردم و کلافه گفتم روشن نمی شه. امیر تک خنده ای کرد. اینبار به جای تپش قلب، دلم ضعف رفت. خدایا خواهش می کنم اجازه بده تو همین دقایقی که کنار این پسر هستم؛ سوتی ندم. امیر دستش رو جلو آورد، ترسیده عقب کشیدم؛ اما برخلاف انتظارم دستش به سمتِ سوییچ رفت و اون رو چرخوند. در همون حال که می چرخوند؛ گفت:

زمانی که قصد داریم ماشین رو روشن کنی. سوییچ رو خیلی سریع ول نکن، یکم نگه دار بعدش ول کن...

تند تند بدون هیچ حرفی سرم رو تکیه دادم خیلی ضایع شده بودم این پسر بدبخت اگه می خواست کاری کنه این همه مدت انجام می داد. کلافه دستِ سردم رو به صورتم کشیدم. نفسی عمیق کشیدم، ماشین روشن شد. دستم رو روی فرمان قرار دادم، پاهام رو روی گاز و کلاچ قرار دادم و حرکت کردم. ماشین حرکت کرد با لبخند به ماشین می گفتم که به دست من در حال حرکت بود، لبخندی زدم. امیر مدام آفرین می گفت، انقدر از این کلمه استفاده کرد که باعث شد جو زده شم و بیشتر از قبل گاز بدم. یهو نمی دونم چقدر پام رو روی گاز فشردم که حس کردم، ماشین در حال پرواز. ترسیده کمی از بزاق دهنم رو قورت دادم، به سمتِ امیر برگشتم با دیدن امیری که صورتش به قرمزی می زد؛ متعجب شدم یهو نمی دونم چیشد که زد زیر خنده، فوری نگاهم رو ازش گرفتم تو این موقعیت همینم کم مونده بود که محو خنده هاش بشم. همچنان گاز می دادم، نمی دونستم چیکار کنم. میگن "آدم رو برق بگیره جو بگیره ها" با ترس رو به امیری که می خندید گفتم:

انقدر نخند بگو من چیکار کنم!

امیر درحالی که سعی در کنترل خنده هاش داشت بریده بریده گفت:

هیچی آرام تر گاز بده...

و دوباره زد زیر خنده لب پایینم کج شد، مثل اینکه بی مزگی دوستش رو اینم اثر داشت. وقتی دیدم همچنان می خنده و قصد آرام شدن نداره. خودم سعی کردم سرعت رو کنترل کنم که موفق هم

شدم. متعجب بودم مني که تنها ماشين پدرم رو روشن کرده بودم؛ الان پشت يه وانت مي روندم. همينطور مي روندم که يهودستي، نزديک دستم قرار گرفت. خيلي فوري ترسيده دستم رو عقب کشيدم نمي دونم چرا؛ اما با برخورد دستش به دستم حالم يه جوري مي شد. صداي جدي امير که ديگه رگه هاي خنده توش نبود به گوشم خورد:

_همين رو مستقيم برو به دريا مي رسيم..

حتي برنگشتم تا دليل جدي بودنش رو بفهم فقط مستقيم روندم. بعد از چند دقيقه رسيديم. بعد از ترمز، کمر بند رو باز کردم؛ خواستم در و باز کنم که امير گفت:

_مریم خانم؟!

به سمتش برگشتم که با اخم و نگاهِ جدیش رو برو شدم. خواستم لب باز کنم، پيرسم چيشده که با همون نگاه و صدایي که توش جدیت موج مي زد؛ گفت:

_فکر مي کنم يه سوتفاهمي پيش اومده.

متعجب بهش خيره شده بودم؛ منظورش چي بود؟!

امير که سکوتم رو ديد، خودش ادامه داد:

_من از اون آدمايي نيستم به کسي که به من سپردنش نظر داشته باشم.

بالين حرفش يه جورايي منظورش رو فهميدم اما بازم چيزي نگفتم. امير که از سکوتم کلافه شده بود؛ گفت:

_خواستم بگم من قصدِ بدی ندارم و شما هم برای من مثل آرام هستید. پس لطفا راجع به من و کارهای من اشتباه برداشت نکنید...

مات و مبهوت بهش زل زده بودم، اونقدر متعجب بودم که متوجه پیاده شدنش نشدم. کاش نمی گفتم، کاش من برایش مثل آرام نبودم. قلبم گرفت؛ اینبار حس کردم به جای تپیدن از کار افتاده. ناراحت چشمم رو روی هم قرار دادم. بغضی گلوم رو چنگ زد، ناراحت بغضم رو قورت دادم. ای کاش این حرفا رو نمی زد! ای کاش! در سمت من باز شد و بعدش مانی با لبخندی دندون نما جلوم ظاهر شد. شاید اگه تو شوک حرفای امیر نبودم از دست مانی عصبی می شدم؛ اما دیگه حتی حوصله ی عصبی شدن رو هم نداشتم. تنها بهش خیره شدم، مانی که سکوت رو دید متعجب پرسید:

_ عمه چیزی شده؟!

سرم رو به چپ و راست تگون دادم، در رو بیشتر باز کردم و پیاده شدم با صدای دریا حالم یه جور شد. بدون توجه به سوییچی که رو ماشین بود و کسایی که کنارم و ایستاده بودن به سمت دریا قدم برداشتم. هرچقدر نزدیک تر می شدم صدایش قشنگ تر به نظر می رسید. دو قدم مونده بود برسم. یه قدم برداشتم، اشکی از چشم راستم چکید. دومین قدم رو برداشتم، اشکی از اون یکی چشمم چکید. اهمیتی نداشتم به دریا که رسیدم. کفشم رو در آوردم و گوشه ای قرار دادم. حالا اشکام بیشتر از قبل سرازیر شده بود؛ مثل اینکه چشمم با دریا هماهنگ کرده بود. نشستم روی شن خیس اونقدر محو دریا شده بودم که اهمیتی نداشتم به خیس شدنم. مدام آب عقب جلو می رفتم، گاهی اوقات اونقدر جلو می اومدم که پاهام رو خیس می کردم. کم کم اشکام بیشتر سرازیر شد. همیشه همه من رو پس می زدن برادرم، پدرم و حalam امیر! دستی به صورتم کشیدم اشک هام به خاطر بادی که به صورتم می خورد، سرد شده بود. آهی کشیدم و دستم رو روی زانو هام گذاشتم. یه موجی که در حال رفت و آمد بود نگاه کردم. زندگی من هم مثل همین موج همیشه عقب جلو می شد.

بعد از تشکر از امیر پیاده شدم، امیر بعد از زدن بوقی رفت. بالاخره اومدم تهران و پدر امیر هم اصرار داشت، ما رو برسونه که آخرش امیر گفت چون باباش خستس "خودش مارو می رسونه" مانی یه کاری داشت، به خاطر همین با مامانش یکم جلوتر از این خیابون پیاده شدن. آهی

کشیدم، کلید رو چرخوندم و وارد شدم با دیدن کافه ي به هم ریخته، ترسیده همونجا وایسادم. کمی بعد، با پاهای لرزون وارد کافه شدم. هنگ کرده بودم، اقتضاح به هم ریخته شده بود. نفسام تند شده بود؛ نمی دونستم چیکار کنم! تنها چیزی که تو ذهنم گذشت این بود که از امیر کمک بخوام برای همین دستاي لرزوم رو به سمت گوشیم بردم. بعد از شماره گیری فوري روي گوشم قرار دادم، شانس آوردم شمارش رو گرفته بودم. بعد از سه تا بوق امیر جواب داد:

_بله؟!

سريع و باترس گفتم:

_امیر...

که يهو بالگدي که به دستم خورد جيغي کشیدم و گوشي از دستم افتاد.

**

کلافه دستي به سرم کشیدم، باید حسابي استراحت مي کردم؛ اما امروز تمرین داشتم. به یاد قولي که ماه پیش به پدرم داده بودم؛ افتادم. همون روزي که اون مرد اومد و مغازه ي بابام رو بهم ریخت، بهش قول دادم پیشرفت کنم. پس باید تمام تلاشم رو مي کردم. مسابقه خيلي نزدیک بود و من باید حسابي خودم رو آماده مي کردم. سرم رو بالا آوردم و به چراغ قرمز خیره شدم که صدای زنگ گوشیم بلند شد. نگاهم رو از چراغ قرمز گرفتم و سرم رو چرخوندم. با دیدن شماره ي ناشناس متعجب گوشي رو برداشتم و جواب دادم:

_بله؟!

صدای پر از استرس مریم تو گوشي پیچید، خواستم بپرسم چيشده که يهو نمی دونم چرا صدای جیغ و افتادن گوشي اومد! يه لحظه هنگ کردم يعني چي شده بود؟! به چراغ که ؟ رو نشون مي داد نگاه کردم و به فکر فرو رفتم. یاد روزي که طلبکارا که مي خواستن مریم رو ببرن افتادم، نکنه بازم اونا اومدن سراغش؟!

با صدای بوق یکسره ی ماشین ها از فکر بیرون اومدم، نمی دونستم چیکار کنم و حسابی گیج بودم! از یک سو نمی تونستم عقبی برم، از یک سوی دیگه ترافیک بود. کلافه دستی به پیشونیم کشیدم و توجهی به ماشین پشتی که پی در پی بوق می زد نکردم. تنها کاری که می تونستم انجام بدم، پارک کردن ماشین گوشه ای کنار ماشین های دیگه و دویدن تا کافه. حداقل یه خیابون فاصله داشت اگه تند می دویدم ?? دقیقه ای می رسیدم. باین فکر سریع ماشین رو پارک کردم و بعد از قفل کردن خم شدم و بند کتونیم رو سفت کردم. بلند شدم و تو دلم بعد از گفتن ??? شروع به دویدن کردم. اگه دیر می کردم چی؟!

اگه بلایی سرش می اومد چی؟!

پدرش اون رو به من سپرده بود. سعی کردم فکر های منفی رو از ذهنم بیرون کنم. الان تنها چیزی که مهمه دویدن و بس. هر لحظه تند تر از قبل می دویدم. بالاخره رسیدم به ساعت نگاه کردم یک ربع طول کشیده بود تا برسم. یعنی واقعا ضعیف شده بودم. ولی فعلا سعی کردم از فکر کردن درباره ی این چیزها بیرون بیام. با صدای جیغی به خودم اومدم سریع به سمت در رفتم، در رو باز کردم وارد که شدم با کافه ای که حسابی به هم ریخته شده بود؛ روبرو شدم. در حالی که نفس نفس می زدم چشم چرخوندم تا ببینم مریم کجاست که صدای جیغ دیگه ای از راهروی سمت راست اومد. بدون وقفه دویدم به سمت راه پله خواستم از پله ها بالا برم که مردی رو دیدم؛ با چیزی تو دستش از پله ها پایین اومد. روی صورتش دقیق شدم ابروی مشکی و چشم قهوه ای رنگش که به موهای رنگ شده می اومد. موهای رنگ شده؛ چون به طلایی می زد صورتش رو از حالت سبزی در آورده بود. اصلا نمی شناختمش، یعنی اون روز بین اون دونفری که دیده بودم، نبود. به قیافش می خوردم مظلوم باشه. پسر سریع از پله ها پایین می اومد. سرش پایین بود؛ برای همین کلاه کپ مشکی رنگم رو روی سرم سفت کردم و بعد از تنظیم تیشرت لی ماندم فوری به سمتش رفتم و جلوش وایسادم پسر هنوز به من نرسیده بود از همون دور سرش رو بالا آورد که با من چشم تو چشم شد.

همونجا وایستاد. کمی خیره تو چشم های هم بودیم که یهو پسر پوزخندی زد. نه اونقدر ا هم که فکر می کردم مظلوم نبود. من هم پوزخندی زدم، پسر این بار خیلی آروم از دوتا پله های باقی مونده پایین اومد که به من رسید. با صدای کلفتی گفت:

__بکش کنار!

ابروی بالا انداختم و بدون هیچ حرف و حرکتی تو چشماش زل زدم. وقتی دید کنار نمی رم، دستش رو جلو آورد و به شونه ام زد؛ اما بازم از جام تکون نخوردم. با اینکه خونسرد بهش زل زده بودم نگران مریم بودم؛ چون اصلا صداش نمی اومد و این باعث نگرانی می شد. اول باید هرطور که

شده از این پسر نایلون رو می گرفتم و بعدش به سراغ مریم می رفتم. پسر دستش رو جلو آورد، خواست دوباره به شونم بزنه که جاخالی دادم و دستش تو هوا آزاد موند. گردنم رو چپ و راست کردم و در آخر شروع کردم به نرمش دادن دستم، با صدای خونسردی گفتم:

_قرار بود امروز برم باشگاه و تمرین کنم؛ اما مثل اینکه قست این بود که اینجا با تو تمرین کنم.

پسر متعجب به من زل زده بود؛ اما قبل از اینکه به خودش بیاد دست مشت شدم رو کوبیدم تو صورتش. اولش تلو تلو خورد؛ اما خودش رو کنترل کرد و نیفتاد. سرم رو پایین آوردم و زل زدم به دستم و درهمون حال گفتم:

اما یه فرقی بینشون هست... می دونی چیه؟!

پسر که متعجب و تو سکوت خیره می بود سرش رو به چپ و راست تکون داد لبخندی کج زدم و با کمال خونسردی گفتم:

اونجا فقط تکواندو تمرین می کردم؛ اما اینجا ورزش های ترکیبی...

پسر هنوز مبهوت به من زل زده بود، از فرصت استفاده کردم؛ پاهام رو بالا آوردم و محکم زدم به شکمش. چون یه جورایی از قبل خم شده بود؛ اینبار نتونست خودش رو کنترل کنه و رو زمین افتاد. ابرویی بالا انداختم و گفتم:

اونو بده من...

پسر با این حرفم نگاهی به دستش کرد، خیلی سریع نگاهش رو از نایلون کوچیک مشکی رنگ گرفت و به من خیره شد. کم کم لبخندی روی لبش نشست و گفت:

اگه ندم؟!

بالین حرفش فکم آویزون شد، چقدر پرو بود. باید یه فنی می زدم و خیلی سریع ازش می گرفتم. یه فنی که دو روز بعد برام در دسر درست نمی کرد، هرچی که باشه من چند ماه دیگه مسابقه دارم. دستم رو به کمرم گذاشتم، گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم. نگاهم رو از پسر گرفتم و دوباره به پله ها خیره شدم. صدای مریم دیگه نمی اومد و تا الان هم پایین نیومده بود، صد درصد اتفاقی براش افتاده. نگرانیم دو برابر شده بود.

دوباره به جایی که پسر روی زمین افتاده بود خیره شدم؛ اما با جایی خالیش روبرو شدم. خواستم برگردم که چیزی روی شونم قرار گرفت. با یادآوری پسر ه پوزخندی زدم و با یه حرکت دست سمت راستم رو زیر دستش که روی شونم بود، قرار دادم و دستش رو پیچوندم. پسر رو همونطور که دستش رو می پیچوندم از پشت به جلو آوردم. پسر آخی گفت و سعی داشت دستش رو از دستم بیرون بیاره؛ اما من محکم تر از قبل گرفته بودم. دست آزادم رو به سمت نایلون بردم؛ اما نایلون رو عقب کشید، عصبی و کلافه سرم رو جلو بردم و خواستم نایلون مشکی رنگ رو بگیرم که یهو پسر با سر محکم به صورتم زد. از درد مجبور شدم دستش رو ول کنم دستم رو به پیشونیم گرفته بودم و از درد ناله می کردم.

با شنیدن صدای نایلون بالینکه درد داشتم؛ ولی چشمم رو باز کردم که دیدم پسر نزدیکه دره. با یه حرکت سریع به سمتش رفتم و کلاه پیرهنش رو گرفتم؛ همین باعث شد چند قدم به عقب بیاد. با پاهام محکم به پنجه ی پای سمت راستش کوبیدم. پسر از درد آخی گفت؛ پوزخندی زدم و گفتم:

__حیف تا همین حد از دستم بر اومد. چون مسابقه دارم دست و بالم حسابی بستس وگرنه بیشتر از اینا حقت بود.

نایلون رو از دستای شل شدش گرفتم، پرتش کردم بیرون و درهمون حال گفتم:

__برو یکم حرکات رزمی یاد بگیر.

پوزخند از رو لبم کنار رفت و خواستم به سمت پله ها برم که صدای پسر بلند شد:

__به اون دختر بگو تا ؟ ماه دیگه پول رو بده، وگرنه فراتر از بیهوش کردنش پیش می ریم...

متعجب به پسر زل زده بودم، يهو انقدر رثوف شده بودن كه ؟ ماه بهشون وقت داده بودن! تو همين فکرا بودم كه صداي پسر تو سرم اكو شد. "فراتر از بيهوش كردنش؟! " يهو چشمم چهارتا شد و بدون توجه به پسر تند از پله ها بالا رفتم...

بعد از اينكه رسيدم، خيلي سريع خودم رو به اتاق رسوندم. با ديدن مريم كه بي حال روي زمين افتاده بود هنگ كردم. نمي دونستم چيكار كنم! دستي به چوئم كشيدم، بايد چي كار مي كردم؟! چون نامحرم بودم؛ نمي تونستم كمكش كنم. مي دونستم اگه بيدار شه فكري بد مي كنه براي همين هول كرده بودم. هي به اينور و اونور مي رفتم كه يهو صداي افتادن چيزي و بعدش صداي بلند ماني و مادرش كه مدام مريم رو صدا مي زدن اومد. با خيال راحت نفسي عميق كشيدم. ماني و مادرش به كمك هم مريم رو بلند كردن، براي اينكه خيالشون رو راحت كنم؛ گفتم:

_چيزيش نيست فقط بيهوشش كردن.

ماني متعجب به من زل زد و گفت:

_چيزي نيست؟!

كلافه دستي به پيشونيم كشيدم و گفتم:

_نه چيزي نيست؛ حداقلش تا يك ساعت ديگه به هوش مياد.

ماني كه تازه يادش اومده بود؛ بلند شد و فوري به سمتم اومد، باهمون حالت متعجبش گفت:

_قضيه چيه اصلا؟! پايين همه چي بهم ريخته كي اينكارا رو كرده؟!

آهي کشيدم و جوابش رو ندادم، ترجيح مي دادم اعصابش رو اينجوري خورد نکنم. چون مي دونستم خيلي حساسه، اگه بگم طلبکاراي پدرش اين بلا رو سر کافه و عمش آوردن مطمئنا عصبي و ناراحت مي شد. براي همين شونه اي بالا انداختم و لبم رو به معني نميدونم جلو دادم و گفتم:

_ نشناختمش...

اينجوري دروغ هم نگفته بودم؛ چون اصلا نمي شناختمش..

ماني که ديد من قصد جواب دادن ندارم مدام طفره مي رم بيخيال سوال پرسيدن شد و از کنارم رد شد.

وقتي از بغلم رد شد نفس حبس شدم رو رها کردم. از اتاق بيرون اومدم و به نايلون داخل دستم نگاه کردم مگه چه چيز مهمي توش بود که پسر اينجوري اصرار داشت باخودش ببره...

لبم رو جلو دادم و براي رفع کنجکاوم نايلون رو باز کردم، با ديدن چيزهايي که تو نايلون بود. پوفي عميق از حرص کشيدم. يعني اين انقدر مهم بود؟!

واقعا پول ارزش اين که بيهوش بشه رو داشت؟! عصبي نايلون تو دستم رو سفت فشردم. نمي دونستم از دست مريم عصبي باشم يا از دست برادرش که اين بيچاره ها رو تو سختي رها کرده بود، يا از طلبکارا.... واقعا گيج شده بودم؛ اصلا چرا من اين شغل رو قبول کرده بودم؟! چرا به جاي اينکه چشم بسته اين شغل رو قبول کنم نرفتم سراغ شغل هاي ديگه؟! صدايي تو گوشم گفت:

_ نه که براي تو کار خوب ريخته!

پوزخندي زدم، حقيقت محضه من سابقه دار و چه به کار؟! هر جا که مي رفتم يا مشکل پيش مي اومد و يا قبولم نداشتن. هيچوقت يادم نمي ره به همه جا سر زده بودم، از سوپر مارکت گرفته تا آرايشگاه و شيريني فروشي و .. هيچ کدوم قبولم نداشتن؛ چون سابقه دار بودم. چندبارم که رفتم خونه ي مردم کار کنم، اون اتفاقا پيش اومد و نتونستم برم! کلافه دستي به پيشونيم کشيدم. آخه من چي کار کنم؟! چرا همه چي به هم گره خورده!

تو همين فکر ا بودم که صدايي گفت:

_از دست ما كلافه اي؟!!

متعجب برگشتم كه با ماني روبرو شدم. همونطور توچشماش زل زده بودم. يهو شببيه دخترا
لبخندي خجل زد و دستش رو به سمت سرش برد و شروع كرد به خاروندن.
آهي كشيدم و در جوابش گفتم:

_كلافه نيستم متعجب و گيجم...

ماني چشماش درشت شد و گفت:

_گيج چرا؟!!

چشمام رو بستم جوابي براي اين حسم نداشتم. لبم رو تر كردم و در همون حال گفتم:

_دليلي براش پيدا نمي كنم!

ماني اينبار آهي كشيد و گفت:

_حق داري، گاهي اوقات زندگي ما انقدر پيچ در پيچ مي شه كه باعث مي شه كلا يه آدم پيچيده
بشي، خودتم يادت مي ره كي هستي و چرا اين جايي! ترجيح مي دي خودت هم همراه با همون پيچ
ها پيچ بخوري مي دوني چرا؟!!

متعجب خيره بهش بودم و باهمون لحن گفتم:

_ چرا؟!_

ماني: چون از هر چي پيچه بدت مياد، ترجيح مي دي خودت پيچيده باشي تا كسي پيدا نشه كه بپيچونتت..

همونطور مبهوت به ماني كه اينجوري فلسفه‌مانند حرف مي زد، زل زدم. چطور مي تونست انقدر خوب و دلنشين صحبت كنه؟!_

ماني نمي دونم تو صورتم چي ديد كه يهو بلند زد زير خنده. متعجب بهش خيره شدم تا ببينم به چي مي خنده كه خندش بيشتر از قبل شد. خيلي جالب شده بود؟ هي ميخنديد بعد آروم مي شد، بعد دوباره مي زد زير خنده.

باهمون حالت متعجبم گفتم:

_ به چي مي خندي؟!_

ماني درحالي كه سعي داشت خندش رو كنترل كنه شمرده شمرده گفت:

_ دهنت يك متر باز بود، براي همين زدم زير خنده.

پوفي گفتم. سرم رو پايين انداختم و مشغول بازي با ناخونام شدم

ماني: حالا پايين رو چي كارش كنيم؟! حسابي به هم ريخته. انگشت اشارم رو بالا آوردم، اول به ماني و بعد به خودم اشاره كردم و گفتم:

_با کمک هم کاملاً تمیز می شه!

ماني لبخندي زد و درحالي که داشت به سمت راست می رفت؛گفت:

_حله ، الان وسایل هايِ مورد نیاز رو میارم.

منم لبخندي زدم و درحالي که برای کمک، به همراهش می رفتم؛گفتم:

_برو که رفتیم...

ماني:حالا پایین رو چی کارش کنیم؟!حسابی به هم ریخته.انگشت اشارم رو بالا آوردم،اول به ماني و بعد به خودم اشاره کردم و گفتم:

_با کمک هم کاملاً تمیز می شه!

ماني لبخندي زد و درحالي که داشت به سمت راست می رفت؛گفت:

_حله ، الان وسایل هايِ مورد نیاز رو میارم.

منم لبخندي زدم و درحالي که به همراهش می رفتم؛گفتم:

_برو که بریم...

بعد از اتمام کار صاف و ایسادم که صدای تروق کمرم بلند شد.

دستم رو روی هم قلاب کردم و به سمت بالا کشیدم و همزمان که به سمتِ بالا می کشیدم؛بلند گفتم:

_آخیش!

ماني که در حال جمع کردن وسایل هاي زیر دستش بود، متعجب به من نگاه کرد و گفت:

انقدر خسته شدي؟!

لبخندي بزرگ زدم، چشمم رو بستم و چندبار سرم رو بالا و پایین کردم. همونطور چشمم بسته بود که يهو صدای خنده ي کسی به گوشم رسید. متعجب چشمم رو باز کردم، باماني که از خندیدن زيادي در معرض انفجار بود؛ روبرو شدم. دستي به چونه ام کشیدم و گفتم:

براي چي مي خندي؟!

ماني لحظه اي آرام شد؛ اما کمي بعد شونه اي بالا انداخت و دوباره زد زیر خنده! من تنها با چشماي درشت شده بهش زل زده بودم. وقتي خنديدنش تموم شد. سرفه اي کرد که به خاطر خنده به سراغش اومد. به من نگاه کرد و گفت:

گاهی اوقات خیلی شبیه بچه ها مي شي...

خواستم چيزي بپرسم که صدايل "سلام" کسی اومد. هم من هم ماني به سمت صدا برگشتيم با دیدن مريمي که رو پله وایساده بود و با صورتي بي حال نظاره گر مابود متعجب شدم. کي به هوش اومده بود؟!_

کم کم از پله ها پايين اومد به سمت ما اومد طبق معمول بدون هيچ حرفي رفت و روي يکي از صندلي ها نشست به اطراف نگاه کرد و گفت:

مرسي از هردوتون...

صدایِ خشِ دارش خیلی ناراحت می کرد. با یادآوری نایلون مشکی رنگ اخمی کردم به کل یادم رفته بود که تازه به هوش اوامده با همون تند خویی گفتم:

چرا به خاطر مقدار کم پول انقدر خودت رو عذاب دادی؟!

مریم اول نگاهی به من کرد و کمی بعد نگاهش رو ازم گرفت و به روبرو خیره شد در همون حال گفت:

همون مقدار کم خرجی یک ماهمونه...

از این رک گویش حرصم گرفت پر حرص گفتم:

هست که هست، و یه سوال دیگه؟! تو چرا نمی تونی از خودت دفاع کنی؟!

مریم بالین حرف فوری به سمت برگشت و با حرصی که تو کلامش بود گفت:

چون من مثل دختری اطرافت نیستم، ز رنگ نیستم، قوی نیستم، من یه کودنم یه کودن که...

به این قسمت از حرفش که رسید، لحظه ای سکوت کرد؛ اما خیلی طول نکشید بلند تر و پر حرص تر از قبل گفت:

تو این دنیا دخترایی هستن که حتی از پس یه خرید ساده ام برنمیان، چه برسه بخوان قوی باشن چون اعتماد به نفسش رو ندارن. همه ی دخترا مثل فیلم و رمانا قوی نیستن، ز رنگ نیستن، باهوش نیستن دخترایی مثل من هم وجود داره...

دوباره سکوت کرد و پر حرص و تند تند نفس می کشید. متعجب و با دهنی که دومتر باز شده بود، بهش زل زدم. من قصدم این نبود؛ ولی مثل اینکه بد برداشت کرد. منظور بعضی از حرفاش رو نمی فهمیدم، یعنی چی که مثل دخترای اطرافم نیست؟! خواستم لب باز کنم، بیرسم که چی شده؛ اما اجازه نداد و گفت:

__ من یه امانتم و بس! پس خواهشا بزار تو حالِ خودم باشم. اگه بابت این که مزاحمت شدم و تا اینجا کشوندمت ناراحتی ببخش پ، دیگه هیچوقت این کار رو نمی کنم. فقط این که اگه من احمقم بزار احمق بمونم چون ترجیح می دم احمق باشم و نفهمم چه بلایی سرم میاد، چه کسایی ترم کردن و چه کسایی پسم زدن. احمق باشی پیش مردم هم احمق تلقی می شی. پس ترجیح میدم یه احمق بمونم و هیچ چیزی رو نفهمم تا یه آدمی که می فهمه و برای خودش نمیداره. بعد از اتمام حرفش، سکوت کرد؛ کمی خیره نگاهم کرد و رفت...

رفت و من رو مبهوت نگه داشت، متوجه منظورش نشدم؛ ولی عجیب حرفاش به دلم نشست. کلافه مشتم رو پی در پی به کیسه بوکس می کوبیدم. با هریه ضربه چهره ی مهراد جلو چشمم ظاهر می شد و این من رو عصبی تر می کرد. به یاد حرفای دیروزش افتادم:

__ "نزدیک به مسابقست، آماده ای؟!!"

متعجب از این که اون چطور می دونست من مسابقه دارم؛ بدون هیچ حرفی بهش خیره شدم. نگاه متعجبم رو که دید، بلند خندید و گفت:

__ "تعجب نکن، من تو این مسابقه رقیبتم"

لحظه ای از حرکت و ایسادم، تند تند نفس کشیدم وقتی آروم شدم. دوباره یه مشت به کیسه زدم. هر لحظه که چشمک آخر مهراد جلو چشمم می اومد، عصبی تر می شدم. با صدای درباشگاه نگاهم رو از کیسه بوکس گرفتم و به شخصی که وارد شده بود؛ نگاه کردم با دیدن کسی که چندین سال مثل پدرم بود و همیشه هوام رو داشت؛ لبخندی زدم. استاد پرهام وقتی از قسمت تاریکی باشگاه خارج شد به سمتم اومد. وقتی نزدیک تر شد، لبخند زیباش من رو هم خوشحال کرد. بهم نزدیک شد، دستی به شونم کشید و گفت:

_این عرقا بهم یه خبر خوش می ده...

لبخندی محو زدم، کمی از بزاق دهنم رو قورت دادم. با تیشرت سفید رنگ یه دور پیشونی و صورت خیس از عرقم رو پاک کردم و پرسیدم:

واقعا؟!

مشتی به شونم زد و گفت:

_بله واقعا.

تیشرتم رو رها کردم و سرم رو پایین انداختم و درهمون حال گفتم:

_کاش همه ی این حرفاتون راست باشن!

صدای استاد بلند شد؛ اما سرم رو بالا نیاوردم و تنها گوش سپردم به حرفاش:

_عرقی که تو می ریزی همه نتایج تلاشته... مطمئن باش اگه یه روز عقب بمونی و موفق نشی، همه ی این عرق هایی که ریختی جمع می شن؛ تبدیل به دریا میشن و تو رو خیلی سریع به موفقیت می رسونن.

درهمون حال که صورتم پایین بود، پوزخندی زدم و گفتم:

اونوقت اگه شنا بلد نباشم چی؟!

صدای خنده ی استاد بلند شد، متعجب سرم رو بالا آوردم که دیدم با لبخند نگاهم می کنه:

_وقتی تو موقعیتی سخت قرار می گیری، سعی می کنی خودت رو با شرایط وقف بدی. اگه شنا بلد نیستی برای نجات جونت هم شده شنا رو یاد می گیری، شنا می کنی و خودت رو نجات می دی!

لبخندی به حرفاش زدم، هنوز هم همون مرد قدیمی کسی که هربار ناامید می شدم امیدوارم می کرد. لبم رو تر کردم و سرم رو پایین انداختم صدای نفس عمیقش به گوشم رسید. دوباره لبخندی محو زدم و سرم رو بالا آوردم و گفتم:

_هنوز هم همونطور جوون مرد هستید استاد!

استاد لبخندی زد و گفت:

_دقیقا توام همون امیر مقاوم!

لبخندم با شنیدن کلمه ی مقاوم از قبل عمیق تر شد، یادش بخیر همیشه اسمم رو مقاوم صدا می زدن. لقبی که باهاش خاطره داشتم صدای استاد باعث شد از فکر بیرون بیام و سرم رو بالا بگیرم:

_خب بریم تمرین کنیم، هر لحظه به مسابقه نزدیک تر می شیم. یه ماه قبل که خیلی زود گذشت، الانم اواسط ماهیم و همین ماه مسابقست، برای همین خیلی فرصت کمی داریم.

هر حرکتی رو که انجام می داد به همراهش توضیح می داد و بعدش ازم می خواست که کاره اش رو تکرار کنم. من هم به تابعیت از حرفاش همه ی حرکات رو انجام می دادم. نمی دونم چقدر گذشته بود؛ اما هنوزم درحال تمرین بودیم که گوشیم زنگ خورد، لحظه ای سرم رو به سمت گوشی چرخوندم که یهو بابر خورد چیزی محکم به عقب رفتم و به رینگ برخورددم. از درد آخی گفتم و دستم رو به صورتم گرفتم. درهمون حال متعجب و با چشمایی درشت شده سرم رو بالا آوردم که با لبخند استاد روبرو شدم. همونطور که دستم رو صورتم بود و به آرومی ماساژ می دادم، متعجب گفتم:

_آخه چرا؟!

استاد درحالي كه زيپ سويشرتش رو بالا و پايين مي كشيد؛ گفت:

_يه ورزشكار تو هرحالي بايد حواسش به تمرينش باشه؛ چون گوشيت زنگ خورد دليل نمي شه اولويت با گوشيت باشه. مي فهمي كه منظورم چيه؟!

همونطور متعجب سرم رو براي تايد بالا و پايين كردم و ديگه چيزي نگفتم. استاد درحالي كه از رينگ بيرون مي اومد گفت:

_وقتي فهميدم آزاد شدي رفتم و با مسئلوي مسابقه صحبت كردم. گفتم يكي با مهارت هاي خاص سراغ دارم. اونا فهميدن سابقه داري، براي همين دل خوشي ندارن و فقط به خاطر من قبول كردن.

كامل از رينگ فاصله گرفت، به من نزديك شد. نگاهم كرد و كمّي بعد ادامه داد:

_ازت مي خوام خودت رو نشون بدي و خوب بجنگي...

سكوت كردم و تنها به چشماش زل زدم. سكوت رو كهديد، خودش ادامه داد:

_مي خوام همه ي مردم بفهمن كسي كه اشتباه مي كنه هميشه بد نيست، مطمئنا خوبي هم تو وجودش هست!

دوباره سكوت كردم و چيزي نگفتم. استادم چيزي نگفت و تنها به من زل زد. وقتي چشماي پر از خواهشش رو ديدم. نفس حبس شدم رو رها كردم و گفتم:

_تمام سعيم رو مي كنم...

استاد بالین حرفم لبخندی زد؛ دوتا دستاش رو مشت کرد و گفت:

_موفق باشی!

من هم به تابعیت ازش همون کار رو انجام دادم. استاد لبخندی زد، کمی بعد با چشم به پشتم اشاره کرد. متعجب برگشتم و با دیدن گوشي که هنوز زنگ می خورد تازه یادم اومد چه خبره! به سمت استاد برگشتم، استاد بلند خندید و گفت:

_من دیگه برم توام برو به کارات برس...

سری تکون دادم و برای احترام خم شدم. استاد تک خنده ای کرد و گفت:

_فعلا...

"فعلا"ی گفتم و فوری به سمت گوشي رفتم. گوشي قطع شده بود، خواستم برم تو لیست تماس تا ببینم کیه که یهو پیامی روی گوشي ظاهر شد. با دیدن اسم مانی که نوشته بود:

_ "نمیای؟! "

لبخندی زدم، همیشه همین موقع پیام می داد. قرار بود انقدر کار کنیم تا بتونیم پول رو در بیاریم. البته من هم تصمیم گرفته بودم، بعد از اتمام مسابقه اگه خدا خواست و برنده شدم پول رو باهاشون تقسیم کنم. گوشي رو داخل کیفم گذاشتم و بعد از تعویض لباسم و خالی کردن اسپریه کیفم کلاه کپ رو روی سرم گذاشتم کوله رو برداشتم و از باشگاه زدم با وجود اینکه اسپره زده بودم بازم بوی عرق می دادم. نفسی عمیق کشیدم با اومدنم به بیرون باشگاه نسیم خنکی به صورتم خورد که حال و هوام رو به شدت تغییر داد. لبخندی عمیق زدم و بعد از گرفتن تاکسی و گفتن آدرس به صندلی تکیه دادم و خیره ی بیرون شدم.

به کافه رسیدم در رو باز کردم و وارد شدم. با دیدن مشتری هایی که در حال صحبت و نوشیدن قهوه ها بودن، لبخندی شیرین رو لبام نشست. چشم چرخوندم با دیدن مریم، مانی و مادر مانی که مدام در حال انجام کارها بودن. دوباره لبخندی عمیق روی لبام نشست؛ به سمت میز رفتم مانی با دیدنم دوید و به سمتم اومد. وقتی بهم رسید درحالی که نفس نفس می زد گفت:

چرا... انقدر.. دیر... اومدی؟!

با خنده دستم رو بالا آوردم، یه بار بالا و پایینش کردم و رو به مانی که به خاطر حرکاتم متعجب بهم زل زده بود؛ گفتم:

یه دمی یه بازدمی.. چه خبرته پسر آروم باش...

مانی که تازه فهمید، موضوع از چه قراره آهانی گفت و شروع کرد به تند نفس کشیدن. وقتی کامل نفس می کشید، اون رو بیرون می فرستاد. باخنده بهش زل زده بودم که صدای سرفه ای اومد، متعجب به روبروم نگاه کردم با دیدن مریم که اخمی رو پیشونیش بود، لبخندی محو روی لبام نشست؛ کنار رفتم تا بتونه رد شه. اونمطبق معمول اخمی عمیق رو پیشونیش نشسته بود، اهمیتی بهم نداد و از کنارم رد شد. نمی دونم چرا ولی از اون روز به بعد یه جورایی ازش خوشم اومده بود نه که عاشقش باشم نه فقط ازش خوشم می اومد. نمی تونستم عاشق بشم؛ چون من هنوز هم به فکر ماهک بودم و نمی تونستم اون رو از ذهنم بیرون کنم. صدای مانی من رو از عالم هیروت بیرون آورد:

_بازم طلبکارا اومده بودن و زمان پرداخت بدهی شون رو یادآوری کردن. از یه طرفم پدر بزرگم چند روزیه که تماس نگرفته، درحالی که همیشه تو یه روز چهار بار زنگ می زد.

مانی سکوت کردم. منم متعجب به مانی زل زده بودم و چیزی نمی گفتم. آهی کشید و ادامه داد:

همه ی اینا باعث شده فشار زیادی به عمم وارد شه! خیلی کم حرف شده؛ حتی بامنم کم حرف می زنه. نمی دونم چی کار کنم؟!

بازم چیزی نگفتم، چیزی نداشتم که بگم. اون دختر سه قطبی تو ذهنم یه دختر مهربون و فداکار هم بود. اگه باهام خوب بود، می تونستم برم و باهاش حرف بزنم؛ اما اون اصلا اون مریم قبلی نبود. یاد روزی که بهش گفتم مثل خواهرمه افتادم. اخمام تو هم رفت، به وضوح ناراحت شدنش رو دیده بودم؛ اما کاری نکردم. فهمیده بودم یه حس بی بهم داره؛ ولی چیزی نداشتم که بگم جز همون حرفا برای اینکه از خودم دورش کنم. کاش اون روز ناراحتش نکرده بودم که حداقل الان مثل قبلا باهام در دودل می کرد... آهی کشیدم سرم رو پایین انداختم و همونطور که فکر می کردم مشغول بازی با رومیزی رو میز شدم. با صدایی که گفت "سلام آقا امیر" سرم رو بالا آوردم با دیدن ماهک متعجب و شگفت زده شدم. نمی تونستم باور کنم که اون ماهک، اگه ماهک بود؛ اینجا چی کار داشت؟! سعی کردم خودم رو کنترل کنم؛ اما نمی تونستم. با صدایی که کمی می لرزید گفتم:

س.. سلام!

ماهک در جوابم تنهاسری تکون داد، نگاهش رو ازم گرفت و به سمت دیگه ای نگاه کرد. منم به سمتی که نگاه می کرد، خیره شدم سه تا صندلی خالی اونجا بود. ماهک درحالی که خیره ی میز بود گفت:

می شه چندلحظه ای وقتتون رو بگیرم؟!

اول از همه متعجب شدم؛ اما برای این که زیادی تابلو نباشه خودم رو کنترل کردم. با صدایی آروم؛ اما جدی گفتم:

بله!

بدون هیچ حرفی به سمت صندلی رفت سرم رو برگردوندم که به مریم رو دیدم. با اخم هایی در هم به ما دو تا زل زده بود. چیزی نگفتم نگاهم رو از مریم گرفتم و به سمت میزی که ماهک نشسته بود رفتم. صندلی رو برویش رو کنار کشیدم و نشستم. ماهک دستاش رو تو هم فرو برده بود. تک سرفه ای کردم و گفتم:

_چي ميل داريد؟!

ماهک نگاهش رو از دستش گرفت، به من خيره شد. کمي همونطور بهم زل زد و يهو گفت:

_آرامش!

متعجب ابرويي بالا انداختم و ناخودآگاه گفتم:

_جان؟!

ماهک پوزخندي زد که از چشمام دور نمود؛ ولي چيزي نگفتم. ماهک پوفي گفت و صاف نشست؛ تکيش رو به صندلي داد و درهمون حال گفت:

_آقا امير من دوست ندارم طفره برم، براي همين مي رم سر اصل مطلب!

بدون اين که چيزي بگم با چشماي منتظر زل زدم بهش؛ وقتي ديد حرفي نمي زنم خودش ادامه داد:

_من يک سالي مي شه که باحسام ازدواج کردم زندگي خوش دارم، يا بهتره بگم زندگي خوشي داشتم؛ اما با اومدن شما همه چيز خيلي يهويي دود شد و رفت هوا! همونطور که گفتم من به آرامش نياز دارم... شما وقتي که از زندان آزاد شديد تمام آرامشم رو گرفتيد. حسام هميشه تو خودش و مطمئناً مقصرش شمائي!

کمي صبر کرد نفسي عميق کشيد و منم همونطور متعجب و با دهني باز بهش زل زده بودم، چطور مي تونست انقدر راحت و صريح حرف بزنه؟! سعي کردم آروم باشم. دستاي مشت شدم رو زير ميز پنهان کردم. وقتي حالش جا اومد، دوباره لبي تر کرد و ادامه داد:

_راستش من از حسنون نسبت به خودم خبر داشتم و اگه اون دوسال رو زندان نمي رفتيد، الان خيلي چيز ها تغيير مي كرد.درسته اگه دوسال پيش قبل از ازدواجمي اومديد و ازم خواستگاري مي كرديد جوابم مثبت بود؛اما الان يه چيزايي خيلي تغيير كرده: ؟.من ازدواج كردم؟ شماهمون امير قبلي نيستي...

بالين حرفش تمام بدنم گر گرفت.چقدر احساس خاري داشتم اونم در كنارِ شخصي كه دوشش داشتم.دوست داشتم همين حالا زمين دهن باز كنه و من رو قورت بده.بهترين رفيقم با عشقم ازدواج كرده بود و حالا عشق قديميم اينجوري جلوم نشسته بود و ازم درخواست آرامش داشت.

نفسم به شمارش افتاده بود؛اما سعي كردم طبق معمول خودم رو كنترل كنم.ماهك اصلا فرصت نفس كشيدن رو نه به خودش مي داد نه به من! بدون اينكه اجازه بده من حرفي بزنم گفت:

_ شما بگو چه كسي اجازه مي ده؛دخترش با يه قاتل ازدواج كنه يا كدوم دختری رو ديدي با يه قاتل ازدواج كنه؟!

تير خلاص رو زد.چقدر هم خوب بود هدفش،قشنگ قلبم رو هدف گرفته بود.تنها با قلبي شكسته بهش زل زدم خواستم فرياد بزنم و بگم،همون كسي كه صداش مي كني شوهر، اين كار رو كرده؛اما چه فايده اي داشت؟!زندگي من كاملا نابود شده بود.ماهك حرفش كه تموم شد به من زل زد و گفت:

_ نمي خوايد حرفي بزنيد؟!

بازم چيزي نگفتم و تنها بهش زل زدم.اونم گستاخانه توچشمام زل زده بود با صدايي كه گفت:

_من!

من و ماهك به سمت صدا برگشتيم؛ با ديدن مريم كه دست به سينه و ايساده بود و به ما زل زده بود متعجب شدم.ماهك با كمي ترديد پرسيد:

_منظورتون از من چیه؟!

مریم به ماهک زل زد، بدون اینکه به من نگاه کنه گفت:

_گفتی کدوم دختری حاضره با یه قاتل ازدواج کنه؟! منم گفتم من!

اینبار دیگه چشمام درشت شد، اونقدر درشت شد که حس می کردم الان از حدقه بیرون می زنه. مریم دوباره بدون اینکه به من نگاه بکنه گفت:

_به زودیم قراره ازدواج کنیم! پس خواهشا انقدر مشکلاتتون رو جمع نکنید و اینجا نیارید.

انقدر تعجب کرده بودم که نمی توانستم حرفی بزنم. همونطور متعجب محو مریم بود که صدای ماهک به گوشم رسید:

_که اینطور؟ خوشبخت شید.. پس منم برم دیگه...

باز نتوانستم نگاهم رو از مریم بگیرم، تنها صدای خداحافظی به گوشم رسید و بعدش بسته شدن در! اما من باز همونجا نشسته بودم. یهو تمام حرفای مریم تو ذهنم پیچید نمی دونم چرا اما یه لحظه عصبی شدم و با یه حرکت سریع از صندلی بلند شدم به سمت آشپزخونه رفتم مریم درحال انجام کار بود و منی هم کنارش وایساده نسبتا با صدای بلندی گفتم:

_بیا بیرون باهات کار دارم!

اين رو گفتم و بدون اينكه منتظر جوابي از مريم باشم فوري از كافه زدم بيرون... مدام از چپ به راست و از راست به چپ مي رفتم. چطور تونسته بود به ماهک اون حرف رو بزنه؟! اصلا مگه من اجازه اين کار رو داده بودم؟

با صداي باز شدن در، با عصبانيت همونجا يي که بودم؛ و ايسادم. مريم جلو اومد، با صورت بي حالتش زل زد تو صورتم يهو نمي دونم تو نگاهم چي ديد که رنگش پريد با لکنت گفت:

چي شده، چرا...

با فريادي که زدم کاملاً ساکت شد و از ترس چند قدم به عقب رفت که مساوي شد با چسبیدن به ديوار. پوفي گفتم، دستام رو روي شقيقه ام قرار دادم و بعد از کمي ماساژ دادن. دوباره به مريم که متعجب و ترسيده به من زل زده بود؛ نگاه کردم. کمي صدام رو پايين تر آوردم و گفتم:

چرا بهش گفتي قراره ازدواج کنيم؟!

مريم چيزي نگفت و اينبار پر بر بغض بهم زل زد. نمي دونم چرا اينجوري شده بودم. شايد بابت حسيه که هنوز به ماهک داشتم. چندثانيه گذشت؛ اما مريم چيزي نگفت. دوباره عصباني شدم و فرياد بلندتري گفتم:

باتوام!

چون به مريم نزديک بودم، با هر فريادي که مي زدم به هوا مي پريد. بازم چيزي نگفت. کلافه سرم رو پايين انداختم و باهمون صدا گفتم:

مگه با تونيستم؟!

صدایی نیومد، خواستم باز فریاد بزنم که صدای فریاد کسی دیگه بلند شد متعجب سرم رو بالا آوردم با دیدن مریمی که از حرص قرمز شده بود؛ ساکت شدم:

_به خاطر تو این کار رو کردم، چرا نمی فهمی؟! من هرکاری می کنم واسه توئه؛ اما تو هنوزم به خاطر عشقی که همین امروز پست زد سر منی که غرورت رو خریدم فریاد می کشی؟!!

چشمام رو روی هم قرار دادم و با صدای آرومی گفتم:

_به توهیچ ربطی نداره که پسم زده!

مریم با صدایی که می لرزید؛ ادامه داد:

_آره به من هیچ ربطی نداره. توام انقدر درگیر این عشق یه طرفه باش تا ببینم به کجا می رسی!

این رو گفتم؛ خیلی سریع از کنارم رد شد و وارد کافه شد. گیج شده بودم، گیج تر از هر موقعی! جلوی آئینه وایسادم، باحوله ی تو دستم شروع کردم به خشک کردن موهای خیس. همونطور که خشک می کردم، حرفای مریم تو گوشم پیچید. همین باعث شد که پر حرص تر و تندتر حوله رو روی موهام، بالا و پایین کنم. با درد گرفتن سرم پر حرص و عصبی حوله رو روی زمین پرت کردم. هم حرفای ماهک برام گرون تموم شده بود، هم حرفای مریم هرچند حق داشت. انقدر عصبی شده بودم که نتونستم خودم رو کنترل کنم و فریاد زدم. منم بودم بهم برمی خورد. با تقه ای که به در خورد؛ همانطور که به آئینه خیره بودم گفتم:

_بیا تو!

با باز شدن در اتاقم، نگاهم رو از آئینه گرفتم و به سمت کسی که وارد اتاق شده بود؛ برگشتم. با دیدن آرام که سینی به دست روبروم و ایستاده بود و با لبخند بهم زل زده بود، لبخندی به زور زدم؛ گفتم:

چرا به من زل زدي؟!

با چشم به داخل اتاق اشاره کردم و گفتم:

خب بيا داخل...

آرام که منتظر همین حرفم بود، لبخندي زد و وارد اتاق شد. به سمت میز قهوه اي رنگ که گوشه اي از اتاق قرار داشت رفت و بعد از گذاشتن سيني به سمتم برگشت.

کمي خيره نگاهش کردم، کمي بعد لبخندي زدم و گفتم:

دانشگاهت از کي شروع مي شه؟!

آرام درحالي که سعي در کشيدن صندلي به عقب داشت تا روي اون بشينه گفت:

دو روز ديگه!

دوباره لبخندي عميق روي لبم نشست. زل زدم به خواهری که سه ماه پيش، خبر قبوليش اونم تو رشته ي حقوق رو بهمون داده بود. آرام که نگاه پر از تحسینم رو دید، سرش رو پایین انداخت و گفت:

واقعا ممنونم داداشي!

متعجب نگاهم رو بهش دوختم و گفتم:

_از من چرا ممنوني؟!

آرام بدون اینکه سرش رو بالا بیاره؛گفت:

_چون تو باعث شدي اون پسره که نمي خوام اسمش رو بیارم دست از سرم برداره.

تازه که منظورش رو فهمیدم،ابرويي بالا انداختم و بالبخندي عميق گفتم:

_من که کاري نکردم؛فقط اون پسره خودش زيادي ترسو بود!

آرام سرش رو بالا آورد بهم زل زد و يهو آهي کشيد.دوباره سرش رو پايين انداخت و گفت:

_بازم ممنونم!

درجوابش تنها تک خنده اي کردم و با يادآوري چيزي فوري گفتم:

_راستي اون دوستت دست از سرت برداشت؟!

آرام که از يهويي سوال پرسيدنم متعجب شده بود،سرش رو بالا آورد. وقتي سوالم رو پرسيدم کم کم لبخندي رو لبش نشست و گفت:

_خودم کاري کردم بره!

ابرويي از اين عاقل بودن خواهرم بالا انداختم و گفتم:

_ایول به تو خواهر گلم...

چیزی نگفت و تنها لبخندی زد. دستم رو باز کردم و با چشم به بغلم اشاره کردم و گفتم:

_نمی خوای بیای بغل برادرت؟!!

همین حرفم کافی بود. آرام خیلی سریع از روی تخت بلند شد و باخوشحالی خودش رو تو بغلم پرت کرد. وقتی تو بغلم جای گرفت؛ دستم رو دور کمرش سفت کردم و خیلی محکم فشردم. همونطور آرام رو در آغوش گرفتم که صدای ویره ی گوشیم به گوشم رسید. آرام رو از بغلم بیرون آوردم و به سمت گوشی رفتم. بادیدن شماره ی مانی دکمه ی پاسخ رو فشردم. صدای نگران مانی تو گوشی پیچید و همین باعث نگرانی منم شد:

_ا..امیر می شه بیای کافه؟!!

باهمون صدای متعجبم گفتم:

_چیزی شده؟!!

مانی باهمون لکنت قبلیش گفت:

_م..مامانم حالش بد شده!

بالین حرفش یه لحظه نگرانیم بیش از حد شد. نکنه باز طلبکارا رفته بودن سراغشون؟! سوالی که تو ذهنم بود رو به زبون آوردم و پرسیدم:

بازم طلبکارا...

صدایِ نگران و پر حرصِ مانی، اجازه ی تکمیلِ جملم رو نداد:

تو بیا اینجا همه چی رو می فهمی...

راست می گفت خب، تو این حالِ بدش مدام سوال پیچش می کردم. باید یکم درکش می کردم. بدون وقفه برگشتم، با دیدنِ آرام که متعجب و با چشم هایِ درشت شده به من زل زده بود؛ لبخندی محو زدم و گفتم:

_من باید به کافه برم، آگه مامان و بابا اومدن بهشون بگو برمی گردم. آرام که نگران تر شده بود گفت:

اتفاقی افتاده؟!

تنها لبخند و پشت بندش هم چشکمی زدم و برای اینکه نگراناش نکنم؛ گفتم:

نه فقط یه مسئله ی فوری پیش اومده...

سرم رو پایین آوردم، با دیدنِ لباس ورزشی که تنم بود نفسی آسوده کشیدم و کلاه کیم رو روی سرم گذاشتم. قرار بود، برم باشگاه؛ ولی مثل اینکه به صلاح بود فعلا برم کافه دیرتر برم باشگاه. یه دور دیگه تو آینه به خودم نگاه کردم. کلاهم رو سفت کردم، فوری به سمتِ آرام برگشتم؛ لبخندی دیگه زدم و گفتم:

خیلی زود برمی گردم!

بدون اینکه اجازه ی سوال پرسیدن رو به آرام بدم از اتاق بیرون اومدم. از خونه بیرون رفتم و خیلی سریع به سمت خیابون رفتم و بعد از آدرس دادن سوار شدم. امیدوارم بودم اتفاقی نیفتاده باشه.

بعد از نیم ساعت رسیدم اونم از بس به راننده گفته بودم گاز بده که آخرش خودش برگشت و گفت:

__ "آقا اگه دوست دارید خودتون بیاید جای من بشینید"

همین حرفش باعث شده بود ساکت شم و حرفی نزنم. فوری پیاده شدم و پول رو حساب کردم راننده ام بعد از گرفتن پول یه چشم غره ای رفت و با سرعت هرچه تمام تر رفت متعجب به راننده خیره شده بودم. کمی بعد که به خودم اومدم با حالتی سریع به سمت کافه رفتم خیلی سریع در رو فشردم و وارد شدم چشم چرخوندم تا ببینم کافه مثل سری پیش بهم ریخته یا نه اما با دیدن کافه ی تمیز و مرتب متعجب شدم. کسی از پشتم گفت:

__ شما؟!!

چون پشتم بود و صورتش رو ندیده بودم از همه مهم تر صداش واسم آشنا نبود. فقط تونستم، مردونه بودن صداش رو تشخیص بدم. شک کردم که شاید طلبکار باشه برای همین، خیلی سریع با حرکت چرخشی برگشتم و با پاهام زدم به ساق پاهاش. که از درد خم شد معلوم بود انقدر محکم زدم که مرد خم شده بود و مدام از درد به خودش می پیچید. هی سرم رو پایین تر می بردم تا صورتش رو ببینم که مرد بیشتر خم می شد و من نمی تونستم صورتش رو ببینم.

هرچقدر اون خم می شد، من بیشتر از اون خم می شدم تا ببینم کیه؟! همینطوری خم شده بودم که خیلی یهو یی مرد صاف شد. چون منم کج شده بودم و صورتم جلوش بود، کله به کله شدیم. آخی از درد گفتم، دستم رو به سرم گرفتم، تلوتلو خوردم و عقب رفتم. مرد هم همینطور به نوبه ی خودش عقب رفت. دستم رو برداشتم، با صدای حق به جانبی گفتم:

__ چطور جرئت می کنی بیای زورگیری کنی؟! مگه وقت نداده بودی؟! مگه...

مرد دستش رو از روی صورتش برداشت و به من نگاه کرد. همین باعث شد من سکوت کنم. همینطوری متعجب به مرد ناشناسی که روبروم وایساده بود و به من نگاه می کرد زل زده بودم. متعجب براندازش کردم، تو فکر می گفتم "نکنه این مرد، طلبکار نیست و من این رفتار بد رو باهاش داشتم؟! دوباره خودم جواب خودم رو دادم، این نزول خورا افراد زیادی دارن؛ حتما اینم یکی دیگه از اون افرادشه. چشمام رو ریز کردم، خیلی چهرش آشنا بود؛ اما کجا دیدمش؟! مرد همینطوری که من بهش زل زده بودم به من زل زده بود. نه من چشم بر می داشتم نه مرد، با صدایی آشنا که گفت "امیرجان خوبی؟! " متعجب به سمت صدا برگشتم با دیدن آقا بهرام (پدرِ مریم) نزدیک بود، چشمام از حلقه بیرون بزنه. آگه پدرش اینجاست پس چرا حالِ این طلبکار رو نگرفت؟ اصلا چرا مانی به من زنگ زده بود؟! اینجا چه خبر بود حس آدمی رو داشتم که دستش انداخته بودن. باهمون حالت متعجبم به آقا بهرام نگاه کردم و گفتم:

_سلام آقا بهرام! شما کی برگشتید؟!

بعد از سوالم قبل اینکه آقا بهرام چیزی بگه به اطراف نگاه کردم تا ببینم مانی کجاست؛ اما نه از مانی خبری بود نه مادرش و نه مریم! با صدایی آقا بهرام که اسمم رو صدا می زد، به سمتش برگشتم و باهمون نگاه متعجبم بهش خیره شدم. آقا بهرام نمی دونم تو نگاهم چی دید که زد زیر خنده؛ باز هم من با نگاهم همونطور بهش زل زده بودم. اصلا نمی فهمیدم چه خبره و چرا همه چی انقدر برام گنگ شده؟! کمی که خندید به حرف اومد:

_اول از همه بگم که من امروز برگشتم، آگه خوشحال نشدی برگردم؟!

هول شدم و فوری گفتم:

_نه نه! منظورم این نبود... فقط یکم تعجب کردم.

آقا بهرام لبخندی کج زد و به شخصی که پشتش بود اشاره کرد و گفت:

_ایشون پسرمه...

بالین حرفش باچشم های متعجبم به مردی که زده بودمش؛ نگاه کردم. اصلاً باور نمی شد، این مرد پدر مانی بود؟! پس بگو چرا انقدر قیافش واسم آشنا بود چون شباهت زیادی به مانی داشت. مرد هم با اخم به من زل زده بود. حقم داشت من خیلی بد برخورد کرده بودم. کمی از بزاز دهنم رو قورت دادم و نگاهم رو سریع به سمت آقا بهرام چرخوندم. نگاه خیره و با لبخند آقا آرمان رو به پسرش بود. از بس همه چی گنگ بود حسابی سرم سنگینی می کرد.

اصلاً مگه پدر مانی فرار نکرده بود؟! مگه آقا بهرام شهرستان نرفته بود؟! پس چرا یهو یی هر دو باهم برگشته بودن؟! دوست داشتم هرچی زودتر یکی پیدا شه و من رو از این گنگ بودن بیرون بیاره! همینطوری درگیری داشتم با خودم که یهو صدایی آشنا که باعث شده بود من به اینجا پیام اومدم. متعجب به سمت صدا که از پشتم بود، برگشتم با دیدن مانی که با اخم به پشتم نگاه می کرد و حرف می زد، نفسی آسوده کشیدم. حداقل یکی بود که من رو از این خوددرگیری بیرون بیاره. اول به پشتم جایی که مانی با اخم بهش زل زده بود؛ نگاه کردم با دیدن پدر مانی که حالا نگاهش شرمنده شده بود، ابرویی بالا انداختم و دوباره به مانی نگاه کردم. چون تو فکر بودم متوجه حرفاش نشدم برای همین فوری گفتم:

متوجه حرفات نشدم، می شه یه بار دیگه تکرار کنی؟!!

مانی نگاهش رو از پدرش گرفت و به سمت برگشت. اولش بی حالت بهم یه نگاه کرد، تهش هم یه چشم غره رفت و پرحرص گفت:

گفتم شرمندم، نمی دونستم پدر بزرگم اومده راستش این آقا...

با دست به شخصی که پشتم بود، اشاره کرد و ادامه داد:

اومدن و مادر من با دیدنشون حالش بد شد. چون هول کرده بودم به تو زنگ زدم که بیایی؛ ولی بعد از قطع کردن تلفن پدر بزرگم اومد. خواستم زنگ بزنم بگم لازم به اومدن نیست که پدرم بزرگم گفت "دلش واست تنگ شده." این شد که دیگه زنگ نزدم.

وقتي اونطوري با پدرش حرف مي زد، برنگشتم؛ چون مي دونستم بدترین چیز برای یه مرد همچین رفتاریه. به جاش به مانی زل زدم و جدی گفتم:

من مشکلی با این که به من زنگ نزدی ندارم..

اخمی کردم و ادامه دادم:

مشکل من با اینه که چرا پدرت رو این مرد خطاب می کنی؟!

مانی با این حرفم ابروهای از هم باز شدش دوباره تو هم رفت. کلافه پوفی گفتم، به سمت آقا بهرام و پدر مانی برگشتم و گفتم:

شرمنده من لحظه ی اول واقعا شوکه شدم به پدر مانی نگاه کردم و گفتم:

به خونتون خیلی خوش اومدید!

پدر مانی باهمون شرمزدگی، تنها سری تکون داد و چیزی نگفت. به سمت آقا بهرام برگشتم و گفتم:

حالا چی شد که برگشتید؟!

می دونستم خیلی پرویی بود که برای بار دوم این سوال رو بپرسم؛ اما خب کنجکاوی اجازه نمی داد ساکت باشم. آقا بهرام با این حرفم لبخندی زدو گفت:

بیا بشین تا واست تعریف کنم!

سري تڪون دادم، اول به اطراف نگاه کردم؛ اما باز خبري از مريم نبود. خيلي دوست داشتم ببينمش، کاش امروز عصبي نمي شدم و سرش فرياد نمي زد؛ اما پشيموني که الان سودي نداره. ناراحت سرم رو پايين انداختم و به سمت جاي خالي که آقا بهرام اشاره کرده بود؛ رفتم. روي صندلي نشستم. ماني يه بالاجازه ي کوتاهي گفت و فوري رفت. خواستم بلند شم و به سمتش برم که دستي روي دستم قرار گرفت. متعجب به دستي که روي دستم بود نگاه کردم. با ديدن دست آقا بهرام نگاهم رو به چشماش دوختم، آقا بهرام يک بار سرش رو به چپ و راست تڪون داد براي همين منم، بدون هيچ حرفي نشستم.

با صداي بسته شدن در، فوري به پشتم نگاه کردم. با ديدن جاي خالي پدر ماني يک لحظه خيره ي جاي خاليش شدم. دلم به حالش سوخت. هرچي که بود، پدر بود. اون ناخواسته تو منجلااب افتاده بود و از فرار کردنش که بگذريم خيلي هم آدم بد ي نبود. يه لحظه به شدت دلم از ماني گرفت. ليم رو به دندون گرفتم و خيره ي دست هاي درهم گره شده ام که روي ميز بود؛ شدم. کمي با دستام بازي کردم و تو فکر فرو رفته بودم که آقا بهرام گفت:

__نگران نباش درست مي شه!

نگاهم رو از دستم گرفتم و به آقا بهرام نگاه کردم. آقا بهرام لبخندي زد و گفت:

__همه چي حل مي شه! هميشه روزاي سخت يهويي مياد؛ اما روزاي خوب به مرور زمان مياد. اونم زماني هست که توروزاي سخت رو پشت سر گذاشتي.

لبخندي زد، بدون وقفه سوالي که تو ذهنم بود و کنجکاو کرده بود رو پرسيدم:

__مگه پسر تون...

آقا بهرام پريد رو حرفم و گفت:

__آره فرار کرده بود؛ اما قربون خدا برم. وقتي رفتم به اين مسافرت پسر رو ديدم. متعجب و چشم هايي که بيش از حد نصاب درشت شده بود؛ گفتم:

و...واقعا؟!

آقا بهرام با سرخوشي خندید و گفت:

آره...

قبل اینکه من چیزی بگم آقا بهرام نفسي عمیق کشید، سرش رو به صندلي تکیه داد و درحالی که به سقف نگاه می کرد؛ گفت:

_راستش من یه چیزایی رو بهتون نگفته بودم. من واسه فرار از موقعیت اینجا نیومده بودم. راستش اونجا یه معدن سنگ وجود داشت که به کارگر احتیاج داشت. منم بعد از خوندن این موضوع تو روزنامه خوشحال شدم، زنگ زدم و درخواست کار دادم دنبال یه فرد خوب می گشتم که اینجا رو بچرخونه و حواسش به خانوادم باشه که یهو تو سر راهم قرار گرفت. اوایلش بهت شک داشتم و برای همین مدام به مریم زنگ می زدم تا از اوضاع خبر بگیرم؛ اما وقتی مریم می خندید، فهمیدم همه چی روبه راهه... برای همین باخیال راحت کارم رو انجام دادم. سخت کارم رو انجام می دادم که همین ماه پیش، یهو صدای درگیری چند نفر باهم اومد. متعجب رفتم ببینم چه خبره که دیدم، دوتا پسره جوون باهم درگیر. تند خودم رو بهشون رسوندم تا از هم جداشون کنم وقتی موفق شدم بعد از کلی نصیحت چشم چرخوندم که یهو مهراد رو دیدم. فهمیدم اونم این همه مدت اونجا کار می کرده!

لحظه ای سکوت کرد، کم کم روی لبش لبخندی نشست و ادامه داد:

_حکمت خدا رو شکر! راستش تو این مدت هم من تونستم پول جمع کنم هم پسرم مطمئناً نیمی از بدهیامون اینجوری رفع می شه.

دوباره سکوت کرد کمی بعد آهی کشید چشماش پر از اشک شد و گفت:

میدونی چیه؟!

بعد از رفتن بهروز مدام خودم رو سرزنش می کردم؛ اما الان به تنهایی به خودم افتخار می کنم بابت دختری و پسر خوبی تربیت کردم. مهراد برای شادی خانوادش بی خبر رفت و سخت ترین کار رو انجام داد. دخترمم اینجا از همه ی اینا خبر داشت؛ اما باز تو خودش ریخت و به کسی چیزی نگفت نگرانی کشید سختی کشید؛ اما چیزی به کسی نگفت.

بالین حرفش چشمم درشت شد از بس که امروز چشمم از تعجب درشت شده بود نزدیک بود بزنه بیرون. مریم از همه چی خبرداشت که انقدر عادی رفتار می کرد؟! همیشه یه اتفاقی میفتاد و به من ثابت می شد این دختر بهتر از اون آدم ساختگی تو ذهنمه! آهی کشیدم سرم رو پایین انداختم گاهی اوقات انقدر شرمنده کارها و حرف های خودت می شی که دوست نداری صدای خودت رو هم بشنوی. منم الان به همین حداز شرمندگی رسیدم. ناراحتم، شرمندم بابت فکری که نسبت به مریم می کردم بابت فریادی که سر اون دختر بیچاره زدم. دختری که این روزها پناه و مشاوره جز من نداشت اما من مدام ازش رو برگردنم. با خوردن دوتقه به میز از فکر در اومدم و به آقا بهرام نگاه کردم. آقا بهرام دستش رو به معنای "چیشده" حرکت داد. اما من تنها بهش زل زدم و کمی بعد هم لبخندی کمرنگ روی لبام نشست. صدایی که گفت:

_"سلام"

باعث شد به پشتم نگاه کنم با دیدن مریمی که پشتم وایساده بود و باهمون نگاه آرومش به من و پدرش زل زده بود شرمندگیم بیشتر شد. سلامی آروم کردم و به سمت آقا بهرام برگشتم. آقا بهرام لبخندی عریض زد و رو به مریم گفت:

_بیا بشین دختر گلم!

مریم چشمی گفت و خیلی آروم اومد و روی صندلی که ما بین پدرش و من بودنشست. آقا بهرام سرفه ای کرد و گفت:

_راستی، امیر جان از مریم شنیدم مسابقه داری چند وقت دیگه لبخندی زدم و گفتم:

_بله تقريبا دو هفته ديگه..

آقا بهرام "به به" ي گفت و ادامه داد:

_پس ديگه لازم نيست بياي اينجا!

متعجب و خيره به آقا بهرام گفتم:

_ولي!

آقا بهرام: ولي، اما و آخه نداريم تو سه هفته ديگه مسابقه داري. پس بايد حسابي تمرين كني براي همين لازم به اومدن نيست ما خودمون پنج نوري از پس همه چي بر ميآيم نگران اين موضوع نباش و تنها رو مسابقه و هدف تمرکز كن.

با چهره ي آشفته و ناراحت گفتم:

_آخه من اين شغل رو دوست دارم.

آقا بهرام تك خنده اي كرد و گفت:

_اين شغلم تورو دوست داره ولي فعلا روي مسابقه تمرکز كن بعد از اون مي توني بياي اينجا و به كار دوست داشتنيت برسي!

لبخندي آروم از اين شوخ بودنش زدم و تنها سري تگون دادم با حرفايي كه زده بود جاي حرفي براي من نداشته بود.

سرم رو دوباره پايين انداختم، هرکي نمي دونست فکر مي کرد مشکلِ نرمي استخون دارم. از بس که سرم پايين مي افته با صدايِ مريم از فکر بيرون اومدم و بهش خيره شدم.

مريم: همينطور، شما تا الانم خيلي زحمت کشيديد. ديگه نمي تونم بيشتر از اين شرمندتون باشيم.

بالين حرفش كاملا ساکت شده بودم و بهش زل زده بودم، کم کم اخماش توهم رفت و ادامه داد:

_تا همينجاشم واقعا ازتون ممنونيم.

حس مي کردم تو صداش بغض وجود داره؛ اما چرا؟ يعني به خاطر عشقِ يک طرفه اي که نسبت به من داشت بود؟! يا به خاطر فريادي که سرش زدم؟! هرچي که بود، من يه آدمي پست بيش نبودم. انقدر بي ادبانه برخورد کرده بودم که اين دختر رو ناراحت کردم. مريم دخترخوبي بود، شايد بهتر از خيلي افراي که اطرافم بودن. حتي بهتر از ماهک امروز برايِ اولين بار متوجه گونه هايِ قرمزش شدم، لبخندي محو زدم. چقدر خوشگل مي شد؛ امروز برايِ اولين بار محو اين دختر شدم. امروز برايِ اولين بار تصميم گرفتم اين دختر مثل خواهرم نباشه. مي خواستم يه بارم شده به حسم بها بدم، تا ببينم منم ازش خوشم مياد يانه؟! نمي دونستم آيا مي شد يا نه؟! دوست داشتنِ سريع وجود داشت؟! بايد امتحان مي کردم. با تگون خوردنِ دستي جلويِ چشمم از فکر بيرون اومدم. به آقا بهرام که مدام در حالِ تگون دادنِ دستاش بود خيره شدم. تازه فهميد تو چه حالي و کجا زل زدم به اين دختر. از خجالت گوشه ي لبم رو به دندان گرفتم، خجالت زده لبخندي زدم و گفتم:

_شرمنده تو فکر بودم.

پدر مريم تک خنده اي کرد و گفت:

_مي دونم پسرم چرا توضيح مي دي؟! ما تو مقامي نيستيم که منتظر توضيحي ازت باشيم.

کمي مکث کرد و ادامه داد:

_تو آزادي هرکاري دلت بخواد بکني.

متوجه اين حرف آخرش نشدم؛ اما از صداش معلوم بود، تیکه بود. براي همين سرم رو بالا آوردم با دیدن نگاهش که مدام بين من و مريم در حال چرخش بود، چشمام درشت شد. مريم بالخي که روي پيشونيش وجود داشت سرش پايين و حواسم پرت بود؛ اما من کامل متوجه کلام تیکه وار آقا بهرام شده بودم. واقعا خجالت کشيده بودم، هيچ بهونه اي نمي تونستم بيارم. اصلا چرا يهويي اونم اينجا به دختر مردم زل زده بودم؟! دم و بازدمي گرفتم چشمام رو روي هم قرار دادم دستم رو روي ميز گذاشتم و گفتم:

_بي زحمت من ديگه برم!

آقا بهرام بلند شد و گفت:

_چرا انقدر زود؟!

لبخندي زدم و گفتم:

_امروز تمرين دارم!

آقا بهرام ابرويي بالا انداخت و گفت:

_آها، پس اگه اينطور ه برو موفق باشي.

سري تکون دادم خواستم صندلي رو عقب هول بدم که صداي ماني اومد:

می شه منم تا یه جایی برسونی؟!
صدایِ عصبی و جدیِ مریم به گوشم رسید:

_کجا می ری مانی؟

مانی اخمی کرد و گفت:

_یه جا کار دارم...

دوباره صدایِ مریم بلند شد:

کجا؟!

مانی اخمی کرد و گفت:

هرجا!

این رو گفت و فوری از کافه رفت بیرون، رفتنش مساوی شد با آمدن دوتا مشتری به داخل کافه. فوری به سمتِ آقا بهرام و مریم برگشتم و گفتم:

_خودم حواسم بهش هست، شما نگران نباشید!

آقا بهرام با قیافه یِ شرمنده زل زده بود بهم و گفت:

_آخه تو امروز تمرین داری!

لبخندی زدم و گفتم:

فوقش تمرین می کنم، الان دوستم مهم تر از تمرینمه..

با خدا حافظي کوتاه بدون اینکه منتظر حرفي از جانبشون باشم از کافه بیرون اومدم. تند تند سرم رو به اطراف چرخوندم، با دیدن ماني که روي پله نشسته بود. لبخندي کمرنگ زدم و به سمتش رفتم. روي تخته سنگي نشسته بود. سرش پايين و مشغول بازي با سنگ زیرپاش بود. وقتي بهش رسیدم دستم رو روي شونش قرار دادم، همین کارم باعث شد بیخیال سنگ ها شه و به من نگاه کنه. لبخندي محو زدم و درحالي که سعی داشتم روي تخته سنگ کوچیکي که کنارش بود بشینم؛ گفتم:

کشتي هات غرق شده؟!!

ماني چیزی نگفت. نگاهش رو ازم گرفت و از دوباره به زمین خیره شد.

آهی کشیدم و گفتم:

پس واقعا کشتي هات غرق شده!

ماني کلافه دستش رو روي دستم گذاشت، سعی داشت دستم رو برداره؛ اما موفق نشد پوزخندي زدم و گفتم:

یادت نره که من رزمي کارم...

ماني بااين حرفم بيخيال شد، دستش رو از روي دستم برداشت و دوباره خيره ي زمين شد. وقتي ديدم هيچ اهميتي به حرفام نمي ده خودم شروع كردم به حرف زدن:

_رفتارت با پدريت خوب نبود هرچي كه باشه پدريته..

ماني يه بار چشمش رو روي هم قرار داد و دوباره باز كرد؛ اما باز چيزي نگفت كلافه سرم رو بالا آوردم. با ديدن مهراد چشمم درشت شد؛ اما مهراد دستش رو به معناي سكوت روي بينيش گذاشت و با دست اشاره كرد كه ادامه بدم. خيلي سريع از جلوي ديدم گذشت، متعجب به رفتنش خيره شدم؛ به پشتمون رفت و همونجا و ايساد. متعجب نگاهم رو ازش گرفتم و دوباره چرخيدم. فكري به سرم زد، اين بهترين موقعيت براي آشتي دادن ماني و پدرش بود. سرفه اي كردم، به ماني كه هنوز سرش پايين بود خيره شدم و در همون حال گفتم:

_من مطعمنم پدريت الان خيلي ناراحته.. راستش رو بخواي تو يه چيزايي رو نمي دوني..

سكوت كردم تا ماني حداقل بپرسه كه چي رو نمي دونه؛ اما باز هيچي نگفت. پوفي گفتم دستام رو تو هم قلاب كردم و ادامه دادم:

_اون...!

ماني پريد وسط حرفم و اجازه ي حرف زدن نداد.

متعجب ساكت شدم و خيره به ماني شدم كه همونطور سر به زير داشت حرف مي زد:

_آره مي دونم چي كار كرد؟! آره اون خوبه؛ اما من از يه چيز ديگه ناراحتم از اين كه انقدر بي عرضم حتي جرئت نداشتم همراه درس خوندن كار كنم. هميشه جيبم پر پول بود، بايد اندازه?? تومن پول مي داشتم وگرنه قيامت به پا مي كردم. از بس كودن بودم كه نمي فهميدم شايد پدرم همچين پولتي رو هرروز درنياره مگه به روانشناس چقدر درآمد داره؟! امي دوني چيه؟! من شرمندم شرمنده ي رفتاراي خودم من يه پسر بي عرضه، پسري?? ساله كه اندازه يه بچه ? ساله ام نمي فهمه.

متعجب و بادهنی باز زل زده بودم به پسری که به یک باره ترکیده بود. باتردید برگشتم که چشمم به پدرش خورد. به دیوار تکیه و سرش پایین بود. کمی از بزاق دهنم رو قورت دادم. دلم و حالم بدجور گرفته بود. خوب درکش می کردم. منم پسری بودم که شرمنده ی پدرم بودم. لبخندی محو زدم و گفتم:

_درکت می کنم؛ ولی این راهش نیست.

مانی اینبار سرش رو بالا آورد، با دیدن صورتِ قرمز شدش ناراحت تر از قبل شدم اما الان وقتش نبود. خودم رو کنترل کردم و گفتم:

پیشرفت...

مانی چشمش درشت شد و گفت:

چی؟!

لبخندم و عمیق تر کردم و با یه حرکت سریع بلند شدم و گفتم:

_تنها پیشرفت کن... الانم پاشو پدرت پاهاش خشک شد

بالین حرفم مانی خیلی سریع بلند شد و متعجب گفت:

م..منظورت چیه؟!

لبخندی کج زدم به پدرش اشاره کردم و گفتم:

_منظورم ايشونه.

ماني به جايي که اشاره کردم نگاه کرد، با دیدن پدرش یه لحظه پاهاش سست شد؛ اما خودش رو کنترل کرد و تنها سرش رو پایین انداخت. نگاهم رو از ماني گرفتم و پدرش دوختم. لبخندي زدو به سمت ماني رفت تو یه حرکت سریع اون رو تو آغوشش گرفت و شروع کرد به نوازشش. لبخندي شیرین رو لبم نشست. سرم رو پایین انداختم و کمی بعد دوباره بلندش کردم. نفسي عمیق کشیدم دستي به کلام کشیدم و درحالي که مرتبش مي کردم گفتم:

_من ديگه بايد برم!

اما اونقدر محوهم بودن که اصلا متوجه حرفم نشدن خندیدم سري تڪون دادم دستم رو تو جيبم فرو بردم. خیلی سریع از شون دور شدم و راهي باشگاه شدم.

چقدر زود همه چي گذشته بود همه چي تو اين چندهفته مثل برق و باد گذشته بود از تشنگي زياد نزديک بود پس بيستم خیلی سریع از رینگ بیرون اومد و آب رو برداشتم يه نفس سر کشیدم که يهو در باز شد سر خوش از اينکه استادم لبخندي زد و باخوشحالي بلند گفتم:

_استاد دير کرديد من امروز مسابقه دارم اونوق...

با دیدن مريم که جلوم وایساده بود و بالبخند نگاهم مي کرد حرف تو دهنم ماسيد. اون اینجا چي کار مي کرد خوب شد لباس مناسب داشتم اصلا کي راهش داده بود چرا من انقدر هول شدم؟! من چمه؟!

کمي از بزاق دهنم رو قورت دادم، شبیه دخترا شده بودم خجالت کشیدن و تمامی رفتارام شبیه به دخترایي بود که يه پسر بهشون ابراز علاقه مي کرد. چنان بهم زل زده بود که دوست داشتم از دستش فرار کنم. هربار که ياد سوتيم ميستم اعصابم بهم مي ريزه. يادمه يه بار مي خواستم پیام

معذرت خواهي بفرستم، با كلي فكر متن نوشتم. يهو كيبيوردم قاطي شد نوشته هايِ قديمم بالاي صفحه كيبيوردم اومد، يكي از متناش دوستت دارم بود كه براي حامد فرستاده بودم. اونم براي شوخي، خواستم متن رو پاك كنم كه يهو دستم خورد و به جلم اضافه شد. كلافه دست بردم تا پيام رو حذف كنم كه يهو چيزي محكم به در خورد منم هول شدم گزينه ي ارسال رو فرستادم. با ديدن پيام كلافه شده بودم؛ ولي چون نمي خواستم قضيه زياد ضايع باشه پيامي جديد فرستادم و نوشتم آخرش اشتباه شد. مي دونستم حرفم خوب نبود؛ اما بدتر از اين نبود كه دختره فكر كنه ثبات اخلاقي ندارم. تا ديروز مي گفتم، دوستش ندارم يهو مي اومدم دو روز بعد مي گفتم دوستش دارم. حتما با خودش فكر مي كرد؛ ديوونه اي چيزيم. حسم تنها دوست داشتن بود مطمئنا به مرز عاشقي نرسيده بودم همه ي اين ها به مرور زمان پيش مي اومد و من بايد صبر مي كردم. باصدايِ مريم دست از فكر كردن برداشتم و رو حرفاش دقيق شدم:

_امروز مسابقه داريد؟!

لبخندي خجل زدم و گفتم:

_آره..

مريم هم لبخندي كمرنگ روي لباس نشست، خوشحال بودم كه فعلا خبري از اون اخماش نبود.

مريم مكثي كرد؛ كمي بعد گفت:

_راستش من از اينجا رد مي شدم كه باشگاهتون رو ديدم و چون اسمش رو از ماني شنیده بودم. خواستم يه سري بزnm اتفاقا حرفايي بود كه بايد از طريق پيامك مي گفتم؛ اما حالا كه اينجا رو در رو مي گم.

حس مي كردم همه ي حرفاش بهونست اصلا اكه چيزي بود خودِ ماني بهم خبر مي داد حرفاش باهم يكي نبود. قبل اينكه به من اجازه حرف زدن بده، خودش ادامه داد:

_. این که پدرم و مانی و همچنین برادرم گفتن ما نیمی از پول رو جور کردیم باقیش هم جور می کنیم نگران نباشید.

_. همچنین گفتن امروز به دیدن مسابقه میان.

تو فکر این بودم که چقدر طلبکاراشون عجیب بودن نه به اون همه گروگان گیری نه به الان که دیگه کاری به کارشون ندارن. با حرفی مریم زد کاملاً ساکت شدم.

_. از طرف منم این که موفق باشید و خوب بجنگید.

_. بخشیدمتون...

لبخندی عمیق رو لبم نشست و با ذوقی که با دوتا حرف آخرش تو وجودم رخنه کرده بودم؛ ولی سعی داشتم بیوشونمش گفتم:

_. واقعا ممنونم...

مریم خواهش "می کنم" ی گفت و برگشت، متعجب از این که خداحافظی نکرد. بهش زل زده بودم به نزدیکی در که رسید ایستا، کمی بعد به سمت برگشت و گفت:

_. مورد پنجم این بود که فهمیدم که جمله ی آخر پیامتون اشتباه بود. لازم به گفتنش نبود.

بالین حرفش تیره خلاص رو زد، یعنی ضایع ترین موقعیتی بود که توش قرار داشتم. ناراحت سرم رو پایین انداختم، باید ازش معذرت می خواستم برای همین سرم رو بالا آوردم که باجای خالیش روبرو شدم. حتی خداحافظی هم نکرده بود. کلافه پوفی گفتم و سعی کردم تمرکز روی ورزش باشه. خواستم به سمت رینگ برم که دوباره در باز شد و کسی وارد شد. با فکر این که

مریمه، خوشحال برگشتم که با مهراد روبرو شدم. بادیدنش ابرو هام توهم رفت، هر بار دیدنش من رو عصبی می کرد. مهراد پوزخندی زد و گفت:

سلامت کو؟!_

بدون این که نگاهش کنم به سمت رینگ رفتم و شروع به تمرین کردم. مهراد که کنف شده بود، پوزخندی صدا دار زد و گفت:

زیاد به خودت امیدوار نباش کسایی که گذشته دارن آینده ی خوبی ندارن.

بالین حرفش لحظه ای از حرکت وایسادم، کمی بعد عصبی پوزخندی زد. حرصم گرفته بود؛ اما سعی کردم جوابش رو ندم. جواب دادن به حرفاش مساوی بود با عصبی شدنم. چون امروز مسابقه داشتم؛ نباید عصبی می شدم. برای همین بدون اهمیت از قصدی که داشت شروع کردم به انجام دادن رمش هایل باقی مونده روی تشک رینگ دراز کشیدم و شروع کردم به نرمش هایی که قبل از اومدن مریم انجام می دادم. مهراد هم ساکت شده بود. خدارو شکر می کردم که حداقل الان سکوت کرده. بدون توجه بهش شروع به نرمش کردم. اول از همه پای سمت چپم رو بلند کردم و با دست راستم شروع کردم به کشیدن. به همین ترتیب به سراغ پای بعدی رفتم و همون کار رو انجام دادم. در حال انجام ورزش بودم که یهو مهراد بالا سرم اومد. لحظه ای از حرکت وایستادم؛ اما بعدش اهمیتی ندادم و شروع کردم به ادامه ی نرمش. بعد از اتمام کشش پا خواستم بلند شم که یهو پاهای مهراد روی سینم قرار گرفت و همین باعث شد همونجا بمونم و نتونتم بلند شم. انقدر فشار پاهاش زیاد بود که ترسیدم نفسم بند بیاد. تنها پاهاش رو روی سینم گذاشته بود و حرف نمی زد. سعی داشتم با دستم پاهاش رو کنار بزنم؛ اما اصلاً نمی تونستم. خواستم چیزی بگم؛ ولی نتونستم. نفسم بالا نمی اومد. همونطور جلوی نگاه بی اهمیت و پر حرص تقلا می کردم تا پاهاش رو برداره. بالاخره بعد از گذشته مدتی پاهاش رو برداشت. نفسم به شمارش افتاده بود به سختی نشستم و در حالی که با دستم سینم رو ماساژ می دادم به تنهایی نفس می کشیدم. بعد از کمی دم و باز دم نفسم برگشت عصبی اخی کردم و بلند شدم و رو به مهراد که خشم تو چشماش موج می زد گفتم:

دیوونه شدی؟!_

مهراد درحالی که پره های دماغش از عصبانیت باز و بسته می شد؛ گفت:

__آره دیوونه شدم؛ چون با تو مسابقه دارم.

پوزخندی زدم و گفتم:

__تو به خاطر ترس و اراده ی کمی که داری می ترسی، می فهمی؟!!

مهراد با این حرفم عصبی تر از قبل شد و یهو به سمت خیز برداشت؛ اما من یه قدم هم عقب نرفتم. مهراد یقم رو توی دستش گرفت و گفت:

__این همه زحمت نکشیدم که حالا به یه قاتل ببازم؛ مراقب خودت باش...

پوزخندِ قبلیم بیشتر شد و گفتم:

__وایسا و ببین چطوری می جزونمت.

انگشت اشارم رو به سمتش گرفتم و گفتم:

__من قاتل، امروز تورو به یه بازنده تبدیل می کنم. تا بفهمی طعم بازنده بودن چیه! طعمی که من دوسال تو اون مکانِ تنگ و تاریک چشیدم و حالا با طعنه های مدام تو برام زنده می شه.

بعد از اتمام حرفم، مهراد چنان به سمت خیزه برداشت و یقه ی پیراهنم رو تو دستش گرفت که مطمئن بودم پیراهنم پاره می شه. مهراد که هر لحظه مشتش به دور پیراهنم سفت تر می شد، زیر لب غرید:

_من نمی بازم...

یهو یقم رو ول کرد و پرتم کرد که تلو تلو خوردم؛ اما خودم رو کنترل کردم تا نیوفتم. سرم رو بالا آوردم که با صورت قرمزش روبرو شدم. کمی بعد به خودش اومد و درحالی که از رینگ خارج می شد؛ باز تکرار کرد:

_من نمی بازم...

اهمیتی به حرفش ندادم، برای همین بی تفاوت خیره ی رفتنش شدم. با فکر این که تا الان رفته برگشتم تا تمرین کنم که یهو صدایی به گوشم رسیدم:

_مطمئن باش اجازه نمی دم، امروز تو برنده باشی!

متعجب دوباره به سمت در برگشتم؛ اما تو تاریکی چیزی معلوم نبود. کمی چشمام رو ریز کردم؛ اما باز نتونستم حالت نگاهش رو تشخیص بدم. تنها می تونستم هیکل درشت مهراد رو تو اون تاریکی ببینم. اهمیتی ندادم، شونه ای بالا انداختم و دوباره شروع به نرمش و بعدش تمرین کردم. یه جورایی درگیر حرفش بودم؛ یعنی چی نمی داره برنده باشم؟! اصلا از کجا معلوم من برنده شم؟! اون که خودش هم سطح من بود، شاید اون برنده شه. بیخیال شونه ای بالا انداختم و نرمش رو ادامه دادم.

یه ساعتی می شد که درحال تمرین بودم به ساعت نگاه کردم که ??? رو نشون می داد، دو ساعت دیگه تا شروع مسابقه مونده بود. پس فعلا وقت داشتم، درحالی که خیس عرق بودم و نفس نفس می زدم به سمت آب رفتم. بعد از باز کردن سرش آب بطری رو یه نفس سر کشیدم، همینجوری درحال خوردن بودم که یهو در به شدت باز شد. ترسیده کمی از آب تو گلویم پرید به سرفه افتادم؛ شدیداً سرفه می کردم. بعد از اینکه پشت هم سرفه کردم. بالاخره به خودم اومدم و فوری سرم رو بالا آوردم و به کسی که باعث شده بود نگاه کردم؛ با دیدن استاد ابرویی بالا انداختم. لب خیس از آبم رو با پشت دست پاک کردم و با صدایی لرزون که ناشی از سرفه شدید بود؛ گفتم:

_سلام استاد!

استاد بدون این که جوابم رو بده با قدم های عصبی و تند خودش رو بهم رسوند. متعجب به این عصبانیتش زل زده بودم که یهو گوشی جلوم گرفته شد، به آرومی گوشی رو از استاد گرفتم و خیره ی گوشی شدم. با دیدن عکس لبم رو کج کردم این که چیزی نبود یه چیز عادی بود. باهمون لب کجی به استاد نگاه کردم و گفتم:

_خب این که عادیه استاد!

استاد بالاخره لب باز کرد و باهمون اخم گفت:

_آره اون عکس عادیه؛ ولی اون متن زیرش اصلا عادی محسوب نمی شه.

بالین حرفش متعجب به متن زیر عکس نگاه کردم. با دیدن جمله ای که اون زیر نوشته شده بود؛ حس کردم تمام دنیا دور سرم می چرخه:

"قاتل تبرئه شده؟! ورزشکاری که به جرم قتل پیرمرد به زندان رفته و بعد از دوسال به علت رضایت خانواده ی مقتول آزاد شده."

اینا چی بود؟! انقدر تحت تاثیر جمله قرار گرفته بودم که سرم به شدت گیج می رفت. تنها دستم رو به کناره ی دیوار گرفتم تا خودم رو کنترل کنم و نیفتم. استاد دستش رو جلو آورد، روی شونم قرار داد و گفت:

آروم باش! این رو نشون ندام که خودت رو ببازی این رو نشون دادم که مصمم تر مبارزه کنی و ببری...

استاد کلمه ی باخت رو که به زبون آورد آورد، جمله ای توسرم اکو شد:

"من نمی بازم"، "مطمئن باش اجازه نمی دم تو ببری" تنها اسمی که به ذهنم اومد اسم مهراد بود. چطور می تونست این کار رو باهام بکنه؟! کاش همه چی شوخی بود! من چطور می تونستم تو چشم بقیه نگاه کنم؟! چرا باید دوساعت قبل بازی این اتفاق می افتاد؟! نتونستم وزنم رو تحمل کنم؛ برای این که نیوفتم گوشه ای نشستم. گوشی رو کنار گذاشتم، سرم رو بین دوتا دستام گرفتم. با قرار گرفتن دستی روی شونم سرم رو بالا آوردم؛ با دیدن استاد آهی سوزناک کشیدم. حرفی برای گفتن نداشتم تنها دوتا دستم رو روی شقیقم قرار دادم. سرم سنگینی می کرد، چنین خبر بدی هرکسی رو از پا در می آورد وای به حال منی که همینجوریشم استرس داشتم. تو حال بد خودم غرق بودم که استاد اسمم رو صدا زد. تنها سرم رو بالا آوردم و توسکوت نگاهش کردم. استاد که دید به خودم نیام، اخمی روی پیشونیش نشوند و گفت:

_این چه وضعیه به همین راحتی خودت رو باختی؟!

باز چیزی نگفتم، سرم رو پایین انداختم. استاد عصبی دندوناش رو روی هم قرار داد و گفت:

_ورزشکار بی عرضه تر از تو ندیدم!

بالین حرفش متعجب سرم رو بالا آوردم، تو چشمات خیره شدم. با دیدن نگاه جدیش سرم رو پایین انداختم و گفتم:

_م..من..فقط شرمندم!

استاد باهمون لحن قبلیش گفت:

_یکبار شرمنده شدن مشکلی نداره؛ اما برای بار دوم و سوم شرمنده شی خیلی بده!

بدون هيچ حرفي متعجب بهش خيره شدم ،خودش ادامه داد:

_اگه امروز ببازي،دوبار شرمنده مي شي. يه بار شرمنده من يه بار شرمنده ي خودت!

لب باز کردم که حرفي بزنم؛اما اجازه نداد و گفت:

_تو بايد همين امروز، پيشرفت کني تا بکوبي تو دهن کسي که باعث شد اين اتفاق بيفته. هيچ مي دوني چندنفر منتظر اين مسابقه و برنده شدن تو هستن؟!

هر حرفي که مي زد من رو ترغيب به اين مي کرد که مبارزه کنم اما چطوري مي تونستم بااين شرمندگي بين اون همه آدم مبارزه کنم؟! سرم رو پايين انداختم و گفتم:

_من الان تو تاريخک ترين قسمت زندگي قرار دارم نمي دونم چطوري به جلو پيش برم!

استاد آهي کشيد و گفت:

_درسته الان تو تاريخک ترين قسمت زندگيت قرار داري؛اما بالاخره که به روشنايي مي رسي!

بااين حرفش سرم رو بالا گرفتم تو چشماش خيره شدم؛ بااطمينان يه بار چشماش رو باز و بسته کرد،بعدش لبخندي عميق رو لباش نشوند.درست مي گفت،براي رسيدن به روشنايي بايد از تاريخي که جلوم بود عبور مي کردم.کمي از براق دهنم رو قورت دادم،بلند شدم نفسي عميق کشيدم؛بعد از باز و بسته کردن چشمام گفتم:

_من آمادم..

استاد لبخندي ديگه زد و گفت:

_برو آماده شو بریم!

بالین که هنوزم ته قلبم ناامیدی موج می زد؛ اما عزمم رو جزم کردم. به سمت رینگ رفتم و شروع به جمع آوری وسایل مورد نیازم کردم.

بعد از پوشیدن لباس کمی چشمم رو بستم. نفسی عمیق کشیدم؛ ولی حس می کردم نفسم سخت و دیر به دیر از سینم بیرون میاد. دستی رو کمرم قرار گرفتم، خواستم برگردم که همون دست اجازه نداد و گفت:

_فقط بجنگ نه برای خودت برای کسانی که ازت انتظار جنگیدن دارن.

کمی از بزاق دهنم رو قورت دادم و تند سري تگون دادم. استاد یه بار با دست به پشتم زد و گفت:

_یادت نره چي گفتم، زمانی از دست و آرنجت استفاده می کنی که...

فوري وسط حرفش پریدم و گفتم:

_که در محدوده ی نزدیک باشیم...

استاد تند سري تگون داد و لبخندی کوتاه زد:

_بیش ترین حرکتت رو پاهات باشه که بتونه همون دفعات اول از مسابقه خارجش کنی!

دوباره تند سري تگون دادم.

استاد لبخندش عمیق تر شد و مشت‌ها به بازوم زد و گفت:

_هرچند باتوانایی که من تو مبارزات می بینم، همون دفعه ی اول حریف تو رو ناک اوت می کنی...

تنها لبخندی زدم، دست خودم نبود؛ انقدر استرس داشتم که اصلاً حس و حال صحبت کردن رو نداشتم. استاد با صدایی نسبتاً بلند گفت:

_تو می تونی!

لبخندی برای پنهون کردن استرسم زدم. نفسی عمیق کشیدم و فوری دستم رو روی قلبم گذاشتم و گفتم:

_من می تونم!

استاد لبخندی زد، به سمت در رفت منم به همراهش به راه افتادم. هر لحظه به جایگاه نزدیک می شدم استرسم بیشتر می شد. وقتی به جایگاه رسیدیم، صدای جیغ افرادی که دور تا دور سالن نشسته بودن اومد؛ اما از استرس زیادی حتی سرم رو بالا نگرفتم. سر به زیر گوشه ای منتظر مهراد و ایسام. صدای جیغ و سوت مردم استرس رو دوبرابر می کرد. یهو صدای جیغ بیشتر از قبل شد، متعجب سرم رو بالا آوردم که با صورت خندون مهراد روبرو شدم. کلاه قرمز رنگش رو به دست گرفته بود و من هم کلاه آبی رنگم رو سفت می فشردم. نمی تونستم تو چشماش نگاه کنم از یک سو می ترسیدم بزنم فکش رو جا به جا کنم و از یک سو هم واقعا می ترسیدم اون ببره. صداها رفته رفته بالا تر می رفت؛ ولی من تنها سعی در کنترل خودم داشتم. کمی به هم زل زده بودیم که با صدای سرداور که اعلام می کرد، بریم جایگاه اصلی. هر دو مون از هم دیگه چشم برداشتیم و به سمت جایگاه رفتیم. هر دو مون دو نقطه مقابل به هم و ایسام. اول به هم احترام گذاشتیم و کمی بعد هم کلاه رو روی سرمون گذاشتیم. با صدای سرداور هر دو مون شروع به مبارزه کردیم. استرسم بیش از حد بود؛ اما نباید اجازه می دادم استرس رو مبارزم اثر بذاره. من باید هر طور که می شد می بردم.

هر فني که مي زدم، مهراد فوراً جا خالي مي داد. کاملاً معلوم بود، تمرين کرده. همچنين يه سري نقاط ضعفي قبلاً داشتم رو به کار مي برد؛ ولي چون بيش از حد تمرين کرده بودم نمي تونست از اونا استفاده کنه و شکستم بده. بايد حواسم رو حسابي جمع مي کردم، تا زماني که حواسش پرت بود، کاملاً به زمين مي کوبوندمش تا ناک اوت شه. قصد اونم اين بود که من رو ناک اوت کنه؛ ولي نمي تونست. رقابت سختي داشتيم، از همه بدتر تشويق کردن تماشاچيا بود. نمي دونستم من رو تشويق مي کنن يا مهراد؛ اما هر چي که بود شديدت استرس رو بهم تحميل مي کرد. فقط دوست داشتم هر چي زودتر از اينجا بيرون برم. از يه سو بالين مقاومت مهراد، اميدي به برد نداشتم؛ از يه سو دوست نداشتم استاد و افراي که بهم اعتماد کرده بودن رو نااميد کنم. مدام حس مي کردم؛ چيزي مي خواد به معدم هجوم بياره! از ظهر چيزي نخورده بودم و مطمئناً اين استرس بدترش کرده بود. تو همين فکر بودم که يهو صداي استادم تو گوشم پيچيد که مدام مي گفت:

تو مي توني!

نمي دونستم به خودم تلقين کنم، مي تونم يا نه؟! اما به خاطر استادهم شده بايد برنده مي شدم. بايد جواب تمام زحماتش رو با برد مي دادم، بايد به مردم مي فهموندم من قاتل نيستم. تمام صورتم پر از عرق بود، هر لحظه تعداد عرق بيشتر مي شد چشمام رو ريز کردم تا تو چشمام نره، تو همون حين يه لحظه مهراد رو خسته ديدم. بايد از اين فرصت استفاده مي کردم. براي همين يکي از پاها رو عقب گذاشتم، اون يکي رو جلو؛ يه دور رو پاي پشتيم چرخيدم و روي پاي جلوم و ايسادم و پاي پشتيم رو بالا بردم کوبيدم تو صورتش. چون ضربم ناگهاني بود، مهراد انتظارش رو نداشت نتونست خودش رو کنترل کنه و روي زمين افتاد. يه نفس نفس افتاده بوديم من ايستاده تند تند نفس مي کشيدم و مهراد هم درحالي که دراز کشيده بود از درد به خودش مي پيچيد نفساي تند مي کشيد. مسابقه ي خسته کننده اي بود هم براي ما هم براي تماشاچيا چيزي که عجيب بود با وجود اون همه جمعيت فقط صداي تشويق تعداد کمي مي اومد ولي اهميتي ندادم و همونطور سرم رو پايين انداختم. با اين خبرهايي که پخش شده بود حقم داشتن با يادآوري اينکه مهراد مقصر اين کار بود دوست داشتم برم جلو و حالش رو بگيرم؛ اما خوب مي دونستم خشونت فقط کارم رو سخت تر مي کنه. کمي بعد مهراد به سختي از جاش بلند شد، داور به جاگاه اومد وسط و ايساد هر دو مون پيش داور رفتيم. داور بعد از کمي مکث خيلي ناگهاني دستم رو بالا برد؛ اما باز صداي تشويق يه عده ي خاصي به گوشم رسيد. دوباره اهميت ندادم، داور دستم رو ول کرد. بدون اهميت به هيچي براي احترام خم شدم؛ اما وقتي خواستم صاف شم چيزي به صورتم برخورد کرد. متعجب دستم رو به سمت صورتم بردم. با ديدن تخم مرغ متعجب به جلوم نگاه کردم؛ اکثريت با اخم و خشم به من زل زده بودن. آيا باز مي تونستم اهميت ندن؟!

پشت بند اون چيزي به پيشونيم خورد، سنگينش بيش از حد بود و هيچ شباهتي به تخم مرغ نداشت. دستم رو به پيشونيم كشيدم و كمی بعد دستم رو پايين آوردم؛ با ديدن رنگِ قرمزي كه تو دستم بود تا ته قضيه رفتم. وضعيت حسابي به هم ريخته بود، چندنفري مدام تكرر مي كردن:

"قاتل برو بيرون"

اما من همچنان همونجا و ايساده بودم و هيچ كاري نمي كردم. تنها به جلوم زل زده بودم كه صدائي دم گوشم گفت:

_گفتم كه نمي بازم و توام برنده نمي شي! شايد از نظر ورزشي بردي؛ اما از اين نظر باختي!

نگاهم بي تفاوتم رو بهش دوختم، اول به قلبش، بعدش هم به مردمي كه مدام دادو بیداد مي كردن و من رو قاتل خطاب مي كردن؛ اشاره كرد. بغضي وخشم دو حسي بود كه به سراغم اومده بود؛ اما نمي توانستم به هيچ كدومشون بها بدم. همه چي واسم گنگ بود و تنها نگاه مي كردم. كم كم همه جا پر شد از مامورهايي كه قصد داشتن افرا دي كه اونجوري شعار مي دادن رو آروم كنن. چشم چرخوندم با ديدن پدرم كه ناراحت گوشه اي و ايساده بود، شرمنده شدم. من باز هم شرمندش كرده بودم. نتوانستم خودم رو كنترل كنم پاهام لغزيد و با زانو روي زمين افتادم. امروز به جاي اينكه مثل باقي ورزشكارا از ذوق پيروي زانو بزنم و فرياد بزنم به خاطر شكستم زانو زده بودم. برعكس فرياد تنها سكوت كردم. سكوتي از جنس شكستن يه مرد امروز شكسته بود تو دنيا هيچ چيزي دردناك تر از شكستن يه مرد وجود نداره. مرد درونم همين امروز مُرد. بغضي گلوم رو چنگ زد، بغضي از جنس شكستن غرورم. كم كم همه جا ساكت شد، خالي شد از هرگونه صدا و... پوزخندي زدم، دستم رو روي زمين قرار دادم و به آرومي بلند شدم. سرم به شدت گيج مي رفت و همه جا رو تارمي ديدم؛ به سختي چشمم دو باز و بسته كردم. نمي دونم چي شد كه يهو تو آغوش كسي فرو رفتم. نمي دونستم كي بود؛ اما بعد از كلي بوكشيدن، فهميدم پدرمه... نبايد خودم رو ضعيف نشون مي دادم براي همين به زور از آغوشش بيرون اومدم. توچشمائي پر از اشك پدرم خيره شدم و باصداي عادي گفتم:

_بالاخره پيروز شدم!

پدرم با اين حرفم لباس لرزيد و باصداي لرزون تر گفت:

_پسر بیچارم!

نباید می داشتم، اونم اینجوری فکر کنه حداقل اینجا باید قوی می موندم. به زور لبخندی خسته زدم و گفتم:

_من بیچاره نیستم من خودم رو قبول دارم؛ کاری انجام ندادم که پشیمون شم. پس خواهشا به قول خودتون به مردم کاری نداشته باشید خودتون باورم داشته باشید.

پدرم خیلی خوب می دونست، سعی دارم الکی قوی باشم؛ اما بازم چیزی نگفت. تنها لبخندی زد آهی کشیدم و گفتم:

_شما برید خونه، منم بعد از تعویض لباس خیلی سریع برمی گردم خونه...

پدرم که می دونست مخالفت با من فایده ای نداره تنها سری تکیه داد و سریع رفت. خیره ی رفتن پدرم بودم، وقتی رفت چشم چرخوندم تا ببینم کسی هست یا نه؟ اما کسی نبود؛ بیخیال با قدم های لرزون به سمت اتاق رفتم.

به سمت آینه قدم بر می دارم، خودم رو تو آینه می بینم. پیشونی که حسابی قرمز شده و کمیش با زرده های تخم مرغ مخلوط شده. لبخندی تلخ می زنم، تو دلم می گم "اینم از امید داشتن".
بیخیال به سمت روشویی که گوشه ای بین دو دیوار قرار داره می رم. آب رو باز می کنم، سرم را به زیر آن می برم و چند ثانیه ای زیر اون نگه می دارم.

دوباره به خودم در آینه نگاه می کنم، چهره ای رنگ پریده موهای مشکی که حالا ازش آب می چکه و قلبی...

قلبی شکسته که هرروز به خاطر یه اتفاق جدید، بیشتر از قبل می شکنه..

_تو هنوز اینجا ای؟!!

به سمت صدا برگشتم، با دیدن استاد که دست به سینه گوشه ای و ایساده بود و به من زل زده بود سري تڪون دادم. به سمت کوله پشتیم رفتم و حوله ای از توش برداشتم. درحالی که سرم رو پاک می کردم گفتم:

_کجا رفته بودید؟!

آهی کشید و گفت:

_هیچی دوست داشتم یه شکایتی تنظیم کنم؛ اما نشد.

متعجب به سمتش برگشتم و گفتم:

_شکایت برای چی؟!

استاد شونه بالا انداخت و گفت:

_به خاطر توهین به ورزشکار مملکت...

ابرویی بالا انداختم و به سمت کوله پشتیم برگشتم، درحالی وسایل مورد نیازم رو بر می داشتم؛ گفتم:

_نیازی به شکایت نیست.

استاد با لحنی متعجب گفت:

_منظورت چیه؟! اون همع تحقیر شدي حالا اینجوري مي گي؟!!

سعي داشتم شبیه آدمای قوی رفتار کنم، برای همین گفتم:

_من اصلا تحقیر نشدم الانم ناراحت نیستم.

استاد دست به سینه شد و گفت:

_آره دیدم سست شدي و روي زمین افتادي.

یا یادآوری اون لحظه با لکنت گفتم:

_چ..چون پاهام خسته شده بود برای همین روي زانوم نشستم.

استاد نگاه عاقل اندر سفیهانه ای کرد و ازم رو برگردوند. خوشحال از اینکه بحث رو ادامه نداده با
یه حرکت سریع شروع کردم به تعویض لباسام. وقتی کامل تعویض کردم، دستی به لباس ورزشیم
کشیدم و گفتم:

_عالی!

درحالی که کیفم رو برمی داشتم رو به استاد گفتم:

_بریم دیگه!

استاد بدون هيچ حرفي، جلوتر از من به راه افتاد منم به همراهش رفتم. همونطور داشتيم تو سكوت راه مي رفتيم كه يهو استاد پرسيد:

پول مسابقه رو چيكار مي كني؟!

لبخندي زدم و گفتم:

_تقسيم مي كنم بين كسايي كه كمكم كردن.

استاد سري تكون داد و ديگه چيزي نگفت. به خروجي رسيديم، استاد دستش به سمت دستگيره در رفت؛ اما با صدائي كه گفت:

آقا امير؟!

متعجب به سمت كسي كه اسمم رو صدا زد برگشتم، با ديدن پسري جوون كه دوربين دور گردنش بود چشمام درشت شد. همونطور متعجب به پسر زده بودم كه استاد به جاي من گفت:

كاري داريد؟!

پسر با اين حرف استاد لبخندي بزرگ زد و گفت:

_بله يه خواهشي داشتم!

اينبار چشمام درشت تر از قبل شد، قبل اينكه استاد چيزي بگه با صدائي آروم گفتم:

چه خواهشي؟!

پسر بالین حرفم دستی به دوربین دور گردنش کشید با همون لبخند کمی جلوتر اومد و گفت:

یه مصاحبه تلوزیونی!

بالین حرفش نزدیک بود، چشمای درشت شدم از حدقه بیرون بزنه با دهنی باز گفتم:

مصاحبه؟!_

پسر تندتند سری تکون داد، دستش رو توجیش برد و کمی بعد کاغذی بیرون آورد. به ستم گرفت، منم تو سکوت همونطوری بهش زل زده بودم. پسر با همون لبخند کاغذ رو به ستم گرفت و گفت:

یه مصاحبه که تموم حرفاتون رو اونجا بزنید...

دستی به گردنش کشید و خجالت زده گفت:

راستش من می دونم شما آدم بدی نیستید، برای همین دوست دارم از این طریق همه بفهمن فقط لازمه بیاید به آدرسی که من می گم و حرفایی که تو دلتون هست رو بزنید...

متعجب لب باز کردم تا سوالی بپرسم که خودش پیش قدم شد:

بزارید به حساب اینکه آدم شناسه خوبی هستم، من از ته قلبم امید دارم که شما خیلی خوب هستید برای همین این پیشنهاد رو دادم.

دستش رو کمی جلوتر آورد ادامه داد:

_خواهشا به این پیشنهاد فکر کنید!

ولي من همچنان متعجب به پسر زده بودم که دستي دارا ز شد و به جاي من کارت رو گرفت.

پسر کمي خم شد و گفت:

_به امید دیدار دوبارتون اونم توتلوزيون با اجازه من ديگه برم!

خدا حافظي کوتاهي کرد و فوري و با سرعت دور شد. انقدر تو شوک بودم که سخت حرفاش رو مي فهميدم هم اون اتفاق واسم افتاده بود و آبروم رفته بود. هم پسر اين حرفارو زده بود، همه چي خيلي برام گنگ بود. با صدايي که گفت:

_کجا سير مي کنی؟! بيا بریم من ديرم شده!

از فکر بيرون اومد و به استاد که حرف مي زد؛ خيره شدم. استاد سرش رو به چپ و راست تگون داد و خيلي سريع از اونجا دور شد منم به همراهش رفتم.

آهي کشيدم و با رسيدن به ايستگاه اتوبوس روي صندلي نشستم. استاد با تاکيد به اينکه اگه فکرام رو نسبت به مصاحبه کردم، بهش خبر بدم. دو هفته تا مسابقه بعدي وقت داشتم اما هيچ اميدي نداشتم...

_اميدت رو از دست نده..

متعجب به سمت صدا برگشتم، با ديدن پسر بچه اي که چند ماه پيش سر چهار راه ديده بودم؛ لبخندي کم رنگ رو لبام نشست. نگاهم رو از پسر بچه گرفتم و درحالي که به روبرو خيره شده بودم، گفتم:

_خوبي؟! چندبار اودم اينجا كه ببينمت؛ اما نبودي.

پسر بچه نفسي عميق كشيد و گفت:

_يه مدتي اينجا كار نمي كرديم، به جاي ديگه فرستاده بودندمون.

بالين حرفش نگاهم رو از روبرو گرفتم و دوباره بهش خيره شدم. در همون حال گفتم:

هيچ وقت خسته نمي شي؟!

نفسش رو حبس كرد و كمی بعد رها كرد؛ در همون حال گفتم:

_قبلا هم گفتم، من ناخواسته زندگيم اينجوري شد؛ اما الان مجبورم اينجوري بسوزم و بسازم. حتي حاضرم برم يتيم خونه تا اينجوري آواره نباشم؛ اما كي من رو قبول مي كنه؟! اونجام كه برم به يه بزرگتر احتياج دارم.

سرم رو پايين انداختم و در همون حال گفتم:

متاسفم...

سرم رو بالا آوردم و تو چشماش زل زدم در همون حال گفتم:

نجاتت مي دم...

پسر پوزخندي زد و گفت:

_تو اول خودت رو نجات بده.

متعجب از حرفش، بهش زل زده بودم که ادامه داد:

_تو بايد هرطور شده به مردم ثابت کنی، اون شخصي که فکر مي کنن نيستي...

با اين حرفش سرم رو پايين انداختم، راست مي گفت. من بايد خودم رو از قاتلي که تو ذهن مردم بود تبرئه مي کردم. پسر آهي کشيد و بلند شد. کلاهي که تو دستم بود رو از دستم گرفت؛ متعجب به حرکتش نگاه مي کردم کمي بعد کلاه رو روي سرم قرار داد. لبخندي ريز زد و گفت:

_واقعا عالي بودي!

متعجب گفتم:

_چي؟!

دستش رو از صورتم دور کرد و گفت:

_منظورم تو مسابقه بود.

سري تگون دادم و تشكري زير لب کردم. پسر کمي اين پا و اون پا کرد، هي مي خواست چيزي بگه؛ ولي معلوم بود روش نمي شه لبخندي ريز زدم و گفتم:

چيزي شده؟!

پسر بااين حرفم به من خيره شد و گفت:

نمي شه کاري کني من مسابقه بعديت رو از نزديک ببينم؟!

بااين حرفش تک خنده اي کردم و گفتم:

واس گفتن اين انقدر ترديد داشتني؟!

پسر چيزي نگفت و سرش رو پايين انداخت، دوباره خنديدم نفسي عميق کشيدم و گفتم:

حتما تو هفته ديگه شنبه راس ساعت ۲:۰۰ اينجا باش، من همراه خودم مي برمت.

پسر بااين حرفم ذوق زده سرش رو بالا آورد؛ چشمکي زدم که همين باعث شد بخنده. با صداي يکي از بچه ها که تو فاصله دومتريمون و ايساده بود؛ پسر به سمت برگشت و گفت:

من بايد برم سرکار، مي بينمت فعلا...

تند رفت، منم درحالي که به دويدنش نگاه مي کردم خنديدم و بلند گفتم:

فعلا...

براي پنجمين بار به خودم تو آيينه نگاه کردم؛ از ديشبه درحال تمرين کردن براي مصاحبه بودم. استرس امونم رو بريده بود. هي سعي داشتم با تند نفس کشيدن و حبس نفسم، استرسم رو کنترل کنم؛ اما نتونستم. همينطوري هي جلوي آيينه خودم رو بررسي مي کردم که يهو در اتاقم باز

شد. پدر، مادر و آرام با خنده وارد شدن. مادر دستش یه قرآن بود، لبخندی زدم و باهمون لبخند رو لبم گفتم:

_مادر من، من یه مصاحبه کوتاه دارم، خیلی هم زود برمی گردم. جنگ نمی رم که..

مادرم اخمی کرد و گفت:

_هرچیم باشه نیاز به رد شدن از این قرآن داری...

خیلی آروم خندیدم و به سمت قرآن رفتم اول از همه بوسش کردم و بعد از زیرش رد شدم. نفسی عمیق کشیدم، چشمم رو بستم و کمی بعد باز کردم با دیدن چشمای اشکی مادر، نگاه پر از امید پدر و لبخند آرام که مثل خودش خیلی آروم رو لبش نشسته بود؛ لبخندی زدم. درحالی که به سمت در می رفتم؛ گفتم:

_من امروز خودم رو ثابت می کنم...

هرسه باهم سری تکیه دادن، همین دوباره باعث به وجودن اومدن لبخندی رو لبام شد. آهی تند کشیدم و فوری از اتاق بیرون رفتم. پشت بندش پدر، مادر و آرام به همراه بیرون اومدن. به سمتشون برگشتم دوباره لبخندی عمیق تر از همیشه زدم و گفتم:

_من دیگه می رم خدا نگهدار...

مادر درحالی که بغض کرده بود؛ گفت:

_برو پسر خدا به همراهت...

به حياط كه رسيدم، در رو باز كردم. با لبخند از خارج شدم و در رو بستم سرم رو بالا آوردم برم كه با ديدن كسي كه جلوم بود براي يه لحظه اخم كردم. درحالي كه اخمام تو هم بود؛ گفتم:

_تو اينجا چي كار مي كني؟!

حسام: مي خواستم باهات حرف بزنم، مي شه چند لحظه باهم حرف بزنيم؟!

عصبي اخمي كردم و زل زدم به كسي كه مسبب تمامي بدبختيام بود. در همون حال گفتم:

_خير!

حسام با قيافه اي نالان گفت:

_خواهش مي كنم.. اگه اين يه بار رو بياي قول مي دم؛ دست از سرت بردارم. كلافه پوفي گفتم، دستي به پشيو نيم كشيدم. كمي بعد به ساعت نگاه كردم هنوز دوساعت از شروع مصاحبه مونده بود تنها سري تكون دادم. حسام لبخندي زد، براي همين فوري گفتم:

_فقط اشتباه برداشت نكن، من چون دوست ندارم مزاحم بشم. قبول كردم باهات بيام.

حسام تنها سري تكون داد به ماشينش اشاره كرد و گفت:

_باشه قول مي دم، فقط همين يه بار باشه!

سري تكون دادم كه حسام با لبخند جلوتر از من به راه افتاد منم به همراهش رفتم.

به پاركي كه نزديك هاي خونمون رفتيم، همونجا روي يكي از صندلي ها نشستيم. حسام لحظه اي خيره ي پارک شد، پوزخندي زدم؛ اينجا پاتوق دوران جوونيمون بود. با صدائي طعنه آميز گفتم:

_بعضیا لیاقت رفاقت رو نداشتن...

متوجه تیکم شد؛ برای همین نگاهش رو از پارک گرفت و به من زل زد. نگاه سردم رو بهش دوختم. نمی دونم چرا یهو سرش رو پایین انداخت. پوزخندی به این اداهش زدم و گفتم:

_من خوب می شناسمت، پس خواهشا پیش من خودت باش!

حسام سرش پایین بود و نتوانست بلندش کنه. آهی کشیدم سرم رو به چپ و راست تکون دادم و نگاهم رو به روبرو دوختم. ??? صبح بود و فقط تعداد کمی از مردم برای ورزش به پارک اومده بودن. پارک برعکسه مواقع دیگه سکوت خاصی داشت، جز پرنده هایی که خیلی زیبا آواز می خوندن؛ هیچ صدای دیگه ای نمی اومد. برای یه ثانیه چشمام رو بستم و گوش سپردم به صدایی های که باعث آروشم شده بود. همینطور محو محیط بودم که یهو حسام به حرف اومد:

خیلی چیزا تو زندگی یهویی اتفاق می افته. دقیقا مثل زندگی من و تو، خیلی یهویی دوستیمون خراب شد. فقط نمی دونم چرا این وسط من آدم بده شدم!

چشمام رو باز کردم، دستام رو از پشت روی صندلی به عقب کشیدم و گفتم:

نمی دونی؟!

بعد این حرفم، خیلی سریع جواب داد:

می... می... دونم. من باعث همه چی شدم؛ اما باور کن تقصیر من نبود گول خوردم. هراسانی اشتباه می کنه دیگه نه؟!

پوزخندی زدم؛ بغضی که از روی حرص به گلوم نشسته بود رو قورت دادم و گفتم:

_آره درسته، مثل من كه تو انتخاب دوست اشتباه كردم!

به سمتش برگشتم با ديدن قيافه ي قرمز شددش دلم گرفت. دوستي كه زمين و زمان رو براش بهم مي ريختم، الان مسبب تمام بدبختيام بود. حسام كه نگاه خيرم رو ديد شرمنده سرش رو پايين انداخت. نگاهم رو ازش گرفتم و دوباره به روبرو خيره شدم.

من مي خوام، ازت معذرت خواهي كنم. لحظه اي حس كردم رگ هام منجمد شدن. عصباني و پر حرص به سمتش برگشتم، حسام با ديدن قيافم ترسيده كمي از بزاقي دهندش رو قورت داد. پوزخندي زدم و گفتم:

_معذرت؟!!

جوابي نداد؛ تكي خنده اي كردم و سرم رو تكيون دادم و گفتم:

_هه آره خب درسته، تو معذرت خواهي مي كني...

به خودم اشاره كردم و گفتم:

_منه ساده هم هم مي بخشمت.. آره مي بخشمت و توهم فراموش مي كني چه كارهايي كردي، فراموش مي كني تو اشتباه كردي...

نذاشتم حرف بزنه، پر حرص تر از قبل ادامه دادم:

_هيچ مي دوني اين كارت باعث شد من از چه چيزايي بگذرم؟! من رو تو تلوزيون ديدي؟! هيچ مي دوني چجوري مورد تمسخر مردم قرار گرفتم?!!

سرش رو پایین انداخته بود و چیزی نمی گفت بلند تر گفتم:

هیچ می دونی؟!

انقدر با حرص حرف می زدم که لحظه ی آخر به سرفه افتادم. محکم شروع به سرفه کردم؛ همینطوری سرفه می کردم که یهو دستی پشتم قرار گرفت و شروع به کوبیدن پشتم کرد. کمی سرم رو کج کردم تا به پشت نگاه کنم؛ با دیدن حسام که در حال ماساژ پشتم عصبی خودم رو به سمت دیگه ای کشیدم. حسام متعجب با دستایی که رو هوا مونده بود به من نگاه می کرد. کمی بینیم رو بالا کشیدم و گفتم:

تو از پشت خنجر نزن... کمک کردنت پیش کش...

با این حرفم حسام لحظه ای نگاهم کرد، یهو از جاش بلند شد و با صدایی پر حرص گفت:

بسه امیر، خواهش می کنم بسه!

با دست به خودش اشاره کرد و گفت:

ببین، من خودم واقعا شرمندم... دوساله شبا خواب ندارم چندماهه زندگی آروم ندارم...

امیر عذاب وجدان دارم. خسته شدم به خدا. خستم از همه چی...

من یه آدم پستی بودم که یکی رو کشتم و فرار کردم.

اصلا پدرت بهت گفت؟!_

از بس شبا خواب بد می دیدم؛ اوادم خونتون آدرس خانواده مقتول رو گرفتم و رفتم خونشون...

بهشون گفتم من مقصرم، گفتم تو جرمم رو به گردن گرفتی...

امیر کلی زدنم، کلی بهم بد و بیراه گفتن؛ نمی خواستن ببخشن؛ اما آخرش از بس رفتم و اوادم بخشیدم.

فکر کردم خوابام تموم می شه؛

ولی باز خوابای بدم ادامه داره. زندگیم هنوز به هم ریختس. می دونم تا تو نبخشی هیچی به حالت
قبلیش برنمی گرده.

همینطور که حرف می زد، اشک می ریخت و من با دهنی باز زل زده بودم به حسامی که جلوم
بود.

دوباره ادامه داد:

خواهش می کنم من رو ببخش امیر...

هم شوکه بودم هم ناراحت از این که اینجوری التماس می کرد دلم گرفت. سرم رو پایین
انداختم... حسام که دید فایده نداره سر جاش نشست.

مشغول بازی با دستم بودم، قلبم می گفت ببخش؛ اما عqlم می گفت به هیچ عنوان بیخیالش نشو. به
حرف کدوم گوش می کردم؟! بیخیال عقل شدم و به حرف قلبم گوش کردم. نفسی عمیق کشیدم و
گفتم:

بخشیدمت...

حسام با این حرفم خیلی فوری سرش رو بالا آورد. یهو لبخندی رو لبش نشست و گفت:

می دونستم...

بدون هیچ تغییر حالتی نگاهم رو ازش گرفتم، به روبروم خیره شدم بخشش ضعیف بودنت رو نشون نمی ده بلکه قلب بزرگت رو نشون می ده. با یادآوری حرفی خیلی سریع به سمتش برگشتم و گفتم:

_دوست ندارم دیگه هم رو ببینیم...

بالین حرفم حسام لحظه ای لبخند از رو لبش کنار رفت؛ اما با درک موضوع سری تکون داد و گفت:

_باشه!

به ساعت نگاه کردم یه ساعت به شروع مصاحبه مونده بود، بلند شدم و خیلی سریع رو به حسام گفتم:

_من باید برم خدانگهدار...

حسام سری تکون داد و آرام گفت:

_واقعا ممنونم رفیق قدیمی...

از لفظ رفیق قدیمی قلبم گرفت؛ اما بدون اینکه به روی خودم بیارم سری تکون دادم و فوری از اونجا دور شدم.

درحالی که روی صندلی قهوه ای رنگ نشسته بودم به اطراف نگاه می کردم. همه جا ترکیبی از رنگ قهوه ای و سفید بود. همینطوری درحال بررسی بودم که یهو یکی گفت:

آماده.....؟؟.....؟

يهو مجري كه مردي با موهاي مشكي رنگ، ابروهايي كشيده هم رنگ موهاش، چشم هايي قهوه اي و بيني عقابي داشت به سمت اومد كنارم نشست. بنش نسبتا ?? ساله نشون داده مي شد. با گفتن ? مجري سرفه اي كرد و به دوربين نگاه كرد؛ اما من همچنان زل زده بودم به مجري. درسته بارها تو تلوزيون اين برنامه ها رو ديده بودم؛ اما تا به حال تو همچين موقعيتي گير نكرده بودم. مجري بعد از يه سلام و احوال پرسي گفت:

_خب يه مهمون داريم، يه ورزشكار كه تازگي اسمش زبان زد همه هست و همه مي شناسنش...

با اين حرفش پوزخندي روي لبم نشست. آره همه من رو مي شناسن؛ اما به عنوان يه قاتل... از حرص دستم رو مشت كرده بودم. با برگشتن مجري به سمت سعي كردم خودم رو عادي نشون بدم. مجري خوش آمدي گفت و منم تنها در جوابش تشكري كردم.

مجري: آقاي مهربان مي شه يكم خودتون رو براي بيننده هاي عزيز معرفي كنيد؟!

لبخندي ريز زدم، خيلي آروم با صدائي مردونه گفتم:

_بله حتما!

به سمت دوربين برگشتم باهمون لبخند شروع كردم به حرف زدن:

_اول از همه سلام خدمت همه ي بيننده هاي عزيز، بنده امير مهربان، ?? ساله، متولد تهران هستم.

حرف كم آورده بودم، ديگه نمي دونستم چي بگم! مجري هم كه هيچي نمي گفت و همينجوري به من زل زده بود. يعني انتظار داشتن بگم چندتا خواهر و برادرم دارم؟! كلافه مونده بودم چي كار كنم كه يهو مجري دوهزاريش افتاد و فوري به حرف اومد:

_خب خیلی خوشبختم پس هنوز تو اوج جوونیتون هستید! خیلی هم عالی واقعا خوشتیپم هستید.

پشت بندش یه چشمک زد،لبخندی زدم و گفتم:

_شما لطف دارید...

دوباره مکث کردم تا مجری حرف بزنه،بعد از چندثانیه مجری گفت:

_خب گویا تعدادی از طرفداراتون دوست دارن، دوباره گذشتون و البته این که چی شد به اینجا رسیدید بدونن!

طرفدار کجا بود؟! این مجریم دلش شدیدا خوش بود.اما بالاخره چیزی که انتظارش رو می کشیدم فرا رسید صحبت درمورد گذشته ای عجیب تغییر داد.شاید بعد از این مصاحبه می تونستم،خیلی چیزهارو تغییر بدم برای همین به امید خدایی گفتم و شروع کردم:

_خب من دانشجوی تربیت بدنی بودم،خیلی تلاش کردم و با کمک استاد مهربونم که خودشون خواستن اسمی از شون نبرم تونسته بودم به مراحل بالایی برسم.تمام تلاشم رو برای مسابقات رزمی از جمله تکواندو و موی تاي کرده بودم.مثل خیلی های دیگه دوست داشتم به عنوان قهرمان تو ایران شناخته شم و به قول بعضیا با مدالم همه جا پز بدم.

بعد از این حرفم خندیدم که مجری هم به همراه خندید.تمام استرس از وجودم پر کشیده بود. دستام رو تو هم قلاب کردم،کمی از بزاقت دهنم رو قورت دادم و ادامه دادم:

_خلاصه سال ها تلاش کردم تا اینک?? سالم شد. نزدیک بود که جواب تمام تلاش هام رو بگیرم؛اما یه روز صبح که به همراه دوستم رفته بودیم پیاده روی پسر و پیرمردی دیدیم که دعواشون شده بود.جلو رفتیم تا جداشون کنیم دوستم سعی کرد با من مخالفت کنه؛اما من پافشاری کردم. اونجا درگیری پیش اومد و ناخواسته پیرمرد چاقو خورد؛اما من تنها می خواستم کمکشون

کنم به قول معروف می خواستم ثواب کنم کباب شدم. گاهی اوقات زندگی واقعا آدم رو می چزونه من رو هم همون روز چزونده بود. دقیقا تو سنی که می تونستم پیشرفت کنم. نیمه از عمرم تو اون چهار دیواری سپری شد. واقعا روزا و شبای بدی رو گذروندم. خیلی سخته یه پسره ?? ساله ای که سال ها تلاش کرد تا به جایی برسه که خانوادش بهش افتخار کنن یهو سر از زندان در بیاره. خانواده محترم مقتول رضایت دادن و بعد از ? سال بیرون اومدم؛ اما هیچوقت اون زندگی قبل رو نداشتم. از وقتی اومدم بیرون مدام تو دلم تکرار می کنم "کاش برگردم به همون زندان". چون اونجا هر چیزی که بود تنها بودی و خبری از زخم زبون زدن مردم نبود؛ اما اینجا هم تنها بودم هم همه بهم زخم زبون می زدن.

بغضی به گلوم چنگ زد، گوشه ی لبم رو به دندان گرفتم و کمی بعد ادامه دادم:

تو نمونه ای که مردمش فقط می شنون و قضاوت می کنن نمی شه زندگی کرد. من از وقتی بیرون اومدم فقط قضاوت شدم. هیچ کس از خودم نپرسید تو کی هستی؟! همه بدون هیچ سوالی می گفتن تو همونی هستی که بقیه می گن. مشکل بعضیا اینه که فقط به چشم و گوششون اعتماد دارن، درحالی که گاهی اوقات ممکنه گوش اشتباه بشنوه و چشم هم اشتباه ببینه.

مجری مات و مبهوت به من خیره شده بود، وقتی سکوتم رو دید گفت:

واقعا حرفاتون تاثیر گذار بود...

دستی به گوشه ی چشمش کشید و گفت:

حالا که بعد از این همه تلاش به تازگیبرنده شدید چه حالی دارید؟!

لبخندی محو زدم و گفتم:

ناراحتم...

مجري وا رفت و گفت :

_چرا؟!

باهمون لبخند محوم گفتم:

_وقتي با پرتاب کردن تخم مرغ تشويقم کنن چه خوشحالي مي تونم داشته باشم؟! برعکس بردي که شما مي گيد از نظر من، ديروز باختم! من باختم به مردمی که براساس اون خبرهاي بي اساس قضاوتم کردن.

مجري:يعني ديگه مسابقه نمي ديد؟!!

آهي کشيدم و گفتم:

_مي دم؛ اما تا وقتي که مردم اينجوري قضاوتم کنن هميشه بازندم...
مجري ابرويي بالا انداخت و يهو شروع کرد به دست زدن بعد از اينکه دست زدنش تموم شد؛
گفت:

_واقعا تاثير گذار بود..

تنه‌ل در جوابش لبخندي زدم مجري سرفه اي کرد و گفت:

_ از اونجايي که زمان کمي داريم بايد يه مهمون ديگه اي رو هم دعوت کنيم.جمعا ?? دقيقه وقت داريم که دوست داريم تو اين ?? دقيقه اين دو مهمون با هم صحبت کنن.

متعجب از اینکه مهمون کیه به مجري خیره شده بودم که یهو مجري به اتاقک بغلش خیره شد و گفت:

__بفرمایید!

دقایقي بعد شخصي که تو اتاق بود؛ بیرون اومد از تاریکي گذشت و به قسمت روشن سالن رسید. وقتي کامل تونستم ببینمش نزدیک بود از تعجب شاخ در بیارم این همون مردی بود که به مغازه ی پدرم حمله کرد، آره خودش بود. همون چهره همون استایل تنها یه تفاوتی در نگاهش وجود داشت. اون هم نگاهش بود دیگه اون نگاه خشمگین و تحقیر آمیز رو نداشت؛ بلکه نگاهش مهربون شده بود خیلی مهربون! جایز ندیدم بی احترامی کنم. اون روز درکش کردم؛ چون پدرم بهم یاد داده بود وقتي بدهکاری بدهیت رو بده نه این که خودتم طلبکار شی بدهی منم سکوت بود. سعی کردم فکر و هرچیزی که تو ذهنم بود رو از خودم دور کنم. برای همین برای احترام سلامی محترمانه دادم و خم شدم. کمی بعد خواستم صاف شم که یهو تو آغوش کسی فرو رفتم، متعجب دستم به یه طرفین شخص افتاد؛ تنها صدایی رو شنیدم که گفت:

__شرمندتم پسر! نباید اونجوری رفتار می کردم. واقعا شرمندم با لرزش شونه هاش متعجب از بغلش بیرون اومدم، باهمون حالت به مردی نگاه کردم که جلوی دوربین به گریه افتاده بود. نمی تونستم اینجوری ببینمش؛ برای همین دستای خشک شدش رو تو دستم گرفتم و شروع به نوازشش کردم.

مرد سرش رو بالا آورد لبخندی عمیق تحویلش دادم. پشت بندش مرد هم لبخندی زد با خوشحالی به سمت دوربین برگشت و گفت:

__من پسر همون مقتولم اوایل مثل همه ی شما فکر می کردم؛ اما الان مطمئنم که این پسر بهترین پسریه که تو عمرم دیدم. پسری که بااون همه بدی که در حقش کردم هیچوقت تلافی نکرد. امیدوارم الگوی خیلی از جوانمون باشه! به سمت مجري برگشت و گفت:

__دیگه حرفی ندارم!

لبخندی از این خوبی مرد زدم، چقدر خوب بود که امروز به اینجا اومدم حسی بهم می گفت
روشنایی نزدیکه...

با استرس در حال تمرین کردن بودم، امروز مسابقه بود. من چطور می تونستم آرام باشم؟! در
حال نرمش بودم که گوشیم زنگ خورد، فوری به سمت گوشی رفتم با دیدن اسم سوپرایز لبخندی
شیرین رو لبم نشست فوری جواب دادم:

_بله؟!

معلوم بود، مریم با جواب دادن فوریم متعجب شده بود. چون با لحنی که تعجب توش موج می
زد؛ گفت:

_چه عجب زود جواب دادی!

نیشخندی زدم و گفتم:

_گوشیم دم دستم بود...

مریم آهانی گفت. لبم رو کج کردم و گفتم:

_خب کاری داشتی؟!

مریم تازه به خودش اومد و گفت:

_ها؟! آهان؛ هیچی...

از هول شدنش خندم گرفته بود؛ اما سعی کردم خودم رو کنترل کنم. مریم بعد از این که تونست آروم شه گفت:

_موفق باشی!

لبخندی زدم و خیلی آروم گفتم:

_چون تو گفتی حتما می شم...

مریم که معلوم بود، بالاین حرفم هول کرده خیلی سریع گفت:

_م.. من باید برم فعلا..

بدون این که منتظر جواب من باشه رفت.. از این حرکتش خندم گرفته بود؛ برای همین با صدایی بلند خندیدم.

اسم مریم رو سوپرایز سیو کرده بودم. بابت سوپرایزهایی که تو این دو هفته انجام می داد... هفته پیش، دو روز بعد از اون برنامه تلویزیونی اومده بودم باشگاه که از همون اول کاغذ های قلب مانندی رو دیده بودم که روی زمین ریخته شده بود. متعجب به جلو قدم برداشتم در رو که باز کردم که یهو یه چیزی بومب منفجر شد. متعجب سرم رو بالا آوردم که با لبخند مریم روبرو شدم مریمی که همیشه فکر می کردم لبخند زدن بلد نیست. نگاهم رو از لبای خندونش گرفتم به دستش دوختم که نایلونی پر از کاغذهایی که بیرون ریخته بود رو تو دستش دیدن بعد ها از طریق مانی فهمیده بودم قصدش تبریک گفتن به من بوده؛ اما خودش می گفت به خاطر هیجانش این کار رو انجام داد. همه چیز رو مریم برنامه ریزی کرده بود. لبخندی از این مهربونیش رو لبم نشست من سرش فریاد کشیده بودم و ناراحتش کردم؛ اما اون به فکر خوشحال کردن من بود. باهمین کاراش داشت باعث می شد خودم کم کم دست به کار بشم...

صدای تشویق تماشاچیا مدام تو گوشم بود. طبق معمول استرسم رو بیشتر می کرد، استاد که استرسم رو دید بهم نزدیک شد و گفت:

چته پسر؟! الان وقته استرسه؟! به خودت بیا وگر نه می بازیایا...

با شنیدن کلمه یِ باخت، غمی عمیق به قلبم نفوذ کرد. به هیچ وجه دوست نداشتم ببازم. هه حتما باز می خواستن بعد از بازی بهم چیزی پرتاب کنن. یادمه حتی بعد از اون برنامه تلویزیونی بعضیا می گفتن، بهشون دیالوگ دادن، بعضی های دیگه می گفتن بهشون پول دادن و از این حرفا. هیچ وقت نمی تونستم اینایی که قضاوت می کنن رو درک کنم. شونه ای بالا انداختم. من که خودم رو واسه هر چیزی آماده کرده بودم. یه لحظه به این فکر کردم که حتما قراره با میوه ای مثل پرتقال و غیره بهم حمله ور بشن، از فکرم لبخندی روی لبم نشست که استاد اخمی کرد و این اخم یعنی این که ساکت باش! کمی بعد رقیب جدیدم اومد وقتی به من نگاه کرد، پوزخندی زد و اومد بغلم وایساد. متعجب بهش زل زده بودم، یعنی هر جا می رم یکی باید بهم پوزخند می زد؟! با صدای سر داور که مدام اسممون رو صدا می زد؛ فوری از فکر بیرون اومدم، کلافه سری تکون دادم و به جایگاه رفتم. بعد از من هم پسره اومد. با اعلام شروع بازی شروع کردیم به مبارزه حسابی قوی بود و این کار رو سخت می کرد. از هر طرف می خواستم بزمنش فوری کنار می رفت کلافه بودم که یهو با پا به شکمم زد؛ اما خودم رو کنترل کردم تا نیوفتم. دردم گرفته بود؛ اما در حدی نبود که نتونم تحمل نکنم. چند دقیقه ای از بازی گذشته بود؛ اما فعلا هیچکوم موفق نشده بودیم. باید همون کاری که با مهراد کردم رو با این هم می کردم. مدام این پا و اون پا می شدم تا ببینم چطوری می تونم بزمنش که یهو چشمم به سرش خورد آگه باهمون فن که مهراد رو ناک اوت کردم، اینم ناک اوت می کردم به نفعم می شد. لبخندی ریز روی لبم نشست درحالی که نفس می زدم؛ دستی به صورت خیس عرقم کشیدم. نمی خواستم هدفم رو بفهمه. باید هروقت که حواسش پرت می شد می زدم. لحظه دیدم که حواسش پرت شده معلوم بود، اونم از دست من کلافست و به دنبال یه راهه که سری من رو ناک اوت کنه. یه لحظه حواسش پرت شد، منم از فرصت استفاده کردم و باهمون حرکت چرخشی که مهراد رو ناک اوت کردم؛ این پسر رو ناک اوت کردم. فقط فرقی با مهراد این بود که به سر پسر زده بودم. اونم نتونست خودش رو کنترل کنه و روی زمین افتاد پوزخندی زد. کمی جلوتر رفتم درحالی که تند نفس می کشیدم؛ گفتم:

یادت رفت این فن رو یاد بگیری!

پسر همونطور که اونجا افتاده بود، متعجب به من خیره شده بود. پوزخندی زد. دستم رو به سمت کلاهم بردم و از سرم برداشتم. هنوز نفسم جا نیومده بود و تند تند نفس می زدم. از خستگی زیاده، توان وایسادن نداشتم. پسر به سختی بلند شد، سرداور به سمتمون اومد. کمی بعد دست هر دو مون رو گرفت و یهو یی دستم رو بالا آورد سرم رو پایین انداختم. انتظار داشتم، هر لحظه

چيزي به صورتم بخوره؛ اما برخلاف انتظارم همچين اتفاقي نيافتاد. با صدای فریادها متعجب سرم رو بالا آوردم. با دیدن افرادی که برام دست می زدن و فریاد می زدن درحالی که نفسم تند شده بود، خوشحال شدم. برای اولین بار لبخندی خیلی عمیق رو لبم نشست. با خوشحالی چشمم رو بستم وقتی داور دستم رو رها کرد، روی زمین زانو زدم و باخوشحالی خدا رو شکر می کردم. مدام اسم خدایی رو صدا می زدم که بعد از ؟ سال بالاخره روشنایی رو به زندگیم برگردوند. با قرار گرفتن گلی جلوی چشمم متعجب سرم رو بالا آوردم. با دیدن ماهانی که به همراه من وارد اینجا شده بود؛ متعجب شدم با لبخند بهم زل زده بود و گل های رنگارنگ رو جلوم گرفته. همونطور که نفس می زدم با خوشحالی گل رو از دستش گرفتم و با لبخند بهش خیره شدم. خیره ی پسر بچه ای که تونسته بودم این جور بخندونمش... کمی از بزاز دهنم رو قورت دادم. ماهان خواست بره که باخوشحالی دستش رو گرفتم، ماهان متعجب برگشت که تو آغوش گرفتمش. با این حرکت صدای دست و سوتا بیشتر شد. باخوشحالی بلند شدم یه دور کل سالن رو باچشم دنبال کردم و باخوشحالی تو دلم فریاد زدم:

خدایا شکرت.

سالن خیلی زود خالی شد ماهان کنار وایساده بود و خیره ی من بود با لبخند به سمتش برگشتم و گفتم:

چی شد یهو گل خریدی؟! اصلا مگه تو بامن نیومدی؟ چطوری رفتی گل خریدی؟!

ماهان با این حرفم لبخندی زد و کمی بعد گفت:

من نخریدم..

متعجب گفتم:

تو نخریدی؟! پس این چیه؟!

ماهان نگاهي به گل تو دستم کرد و گفت:

من خواستم برم بيرون يه دوري بزنم تا مسابقه شروع شه که يه خانومي جلوم رو گرفت و اين گل رو بهم داد. گفت حتما بعد از اتمام مسابقه جلوي چشم همه اين رو بهت بدم... يه کاغذم توشه..

متعجب کاغذي که توي گل بود رو برداشتم و شروع کردم به خوندن نوشته يي روش:

هر روز باخودت تکرار کن من سوار بر دوچرخه زندگي آنقدر رکاب مي زنم تا به خوشبختي برسم..

بار ديگه به حلقه يي تو مشتم پنهاني نگاه کردم، تصميم داشتم بهش پيشنهاده ازدواج بدم. از اون روز به بعد فهميدم ، واقعا به اين دختر علاقه دارم و زندگيم باون سرشار از آرامش مي شه. لبخندي زدم با صداي کسي که گفت:

مي ريم رو آنتن..

به خودم اومدم، با گفتن ??? طبق معمول مجري به صحبت کرد. کمي بعد رو به من گفت:

کلا با وجود شما اين برنامه پر بازديد شده.

لبخندي زدم و گفتم:

مردم نسبت به من لطف دارن..

مجري لبخندي زد و گفت:

چه حسي داري؟!

منم لبخندي زدم و گفتم:

_تنها مي تونم بگم خيلي خوشحالم..

بعد از كلي پرسش پاسخ، مجري در آخر گفت:

_خب حرفي چيزي از طرف خودتون؟!!

رو به دوربين گفتم:

_اول از همه تشكر مي كنم، بابت اين همه محبتي كه بهم دارن؛ دوم اين كه تنها مي تونم اين رو بگم كه هر وقت به تاريخي رسيديد به هيچ وجه خودتون رو ناراحت كنيد. فقط تلاش و صبر رو فراموش نكنيد، مطمئن باشيد خيلي زود به روشنايي مي رسيد.

مجري به حرفم لبخندي زد و گفت:

_طبق درخواستتون قراره با شماره اي كه گفتيد، تماس بگيريم.

بااين حرفش استرسي وجودم رو فرا گرفت. كمّي از بزاق دهنم قورت دادم و سعي كردم عادي باشم تنها سري تكون دادم. صداي بوق خوردن اومد. بعد از سه تا بوق بالاخره جواب داد صداي مريم تو فضاي سالن پخش شد:

_بله؟!!

مجري: سلام خانم خوب هستيد؟

مریم با صدایی متعجب گفت:

بله شما؟!

مجری لبخندی زد و گفت:

راستش ما از طرف آقا امیر تماس می گیریم ایشان یه حرفایی داشتن که قراره اینجوری بهتون بگن..

مریم خیلی آروم گفت:

امیر!

وقتی اسمم رو صدا زد، تازه فهمیدم چقدر دوش دارم این همون کسی بود که من رو تکمیل می کرد. با صدایی نسبتاً بلند گفتم:

سلام...

مریم در جواب گفت:

سلام می شه دلیل کارهات رو بگی؟!

خندم گرفت از خجالت کشیدن و ترسیدنش تنها با لبخند گفتم:

_تو تلوزيون رو روشن كن و بزن شبكه (...)

مریم بعد از مكثي کوتاه گفت:

_خب

دستي به دوربين تڪون دادم و گفتم:

_من رو مي بيني؟!!

مریم با صدایي کلافه گفت:

_آره!

لبخندي عمیق تر زدم، دستم رو تو جيبم بردم بعد از بيرون آوردن حلقه کم کم زانو زدم؛ حلقه رو جلوي دوربين گرفتم و گفتم:

_با من ازدواج مي کنی؟!!

بااین حرف صدای دست و سوت هاي اطرافيانم به گوش مي رسید؛ اما مریم ساکت شده بود. يه لحظه ترسيدم که جوابم رد باشه، اون موقع نمي دونستم چي کار کنم!
مریم بعد از کمی مکث گفت:

_ش.. شوخي مي کنی؟!!

لبخندی زدم، سرم رو به چپ و راست تکیون دادم و گفتم:

_به هیچ وجه!

مریم باز سکوت کرد؛ اینبار مجری به حرف اومد و گفت:

_مریم خانم می شه جواب این آقای عاشق رو بدی زانوهایش خورد شد.

به حرف مجری خندیدم و با استرس گفتم:

خب؟!

مریم بعد از کمی لکنت یهو گفت:

بله..

همین بله کافی بود تا قلبم دوباره به کار بیفته. صدای سوت و فریاد عوامل برنامه من رو به خنده می انداخت...

دو سال بعد

کلافه پشت گوشی گفتم:

_ماني واقعا از پس چند تا فسقل بچه برنمياي. پس من واسه چي تورو اونجا گذاشتم؟!

ماني: والا اين ماهان كه از زير كار در ميرد، بعدشم هم سن مننه كجا فسقل بچست... بقيه بچه هام كه اصلا اهميت نمي دن. سرم رو كلافه به چپ و راست تكون دادم، فوري لباسم رو تنم كردم جلوي آيينه رفتم. خواستم نگاهم رو از آيينه بگيرم كه دستي دور كمرم حلقه شد. لبخندي روي لبم نشست به همسرم كه تو اين يك سال ونيمي كه از ازدواجمون مي گذشت عشقش رو بهم ثابت كرده بود؛ خيره شدم.

مريم: چند بار بگم حرص نخور اصلا چرا مسئوليت اون بچه ها رو قبول كردي؟!

دستم رو روي دستش قرار دادم و گفتم:

_چون به ماهان قول دادم؛ وقتي به جايي رسيدم كمكش كنم...

مريم: آره قشنگ يادمه زدي صاحب كارشونو ناكار كردي و بعدشم تحويل پليس داديش.

لبخندي بزرگ زدم. ماهان در كنار دوستاش زندگي خوبي داشت، هرچند من هميشه بهشون مي رسيدم البته دخترارو به مريم سپرده بودم و خودمم به پسرا مي رسيدم...

مريم دستش رو محكم تر كرد و گفت:

_بالاخره از اون زندگي تاريخ دور شديم.

لبخندي زدم و گفتم:

_آره..

مریم خندید گفتم:

چیه؟!

مریم: به یاد یه جمله افتادم؟!!

من: چي؟!!

همونی که همیشه باهم تکرار می کنیم، ابرویی بالا انداختم. مریمم لبخندی زد. همزمان باهم گفتیم:

از تاریکی ها عبور خواهیم کرد، به شرطی که تو باشی در کنارم تا امیدی داشته باشم؛ برای رسیدن به روشنایی...

نرجس رجبی

(هوا تاریکه؟!)

خب که چي؟!!

بالاخره صبح می شه و خورشید طلوع می کنه...

تو فقط امیدت به خدا باشه باصبر وتلاشت عبور کن از این تاریکی..)

پایان...

/نرجس رجبی/

۱۳۹۸/۲/۱۷

گرافیسٹ : shell_s.h

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98iia.com مراجعه کنید.

